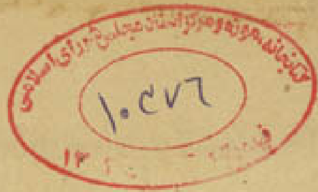
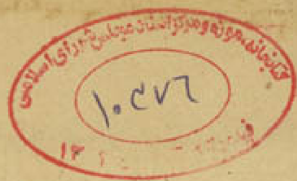
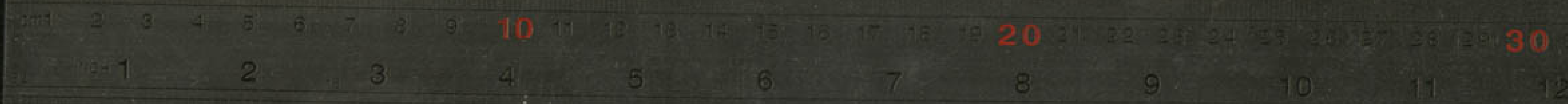










هذا کتاب شرح تهذیب

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد حمد در لغت وصفیست بجمیل اختیاری بر وجه تعظیم و
تبجیل نه بطریق سخریه و استهزا و در اصطلاح فعلیست که دال باشد
بر تعظیم منعم از آن حیثیت که منعم است خواه انعامش بحامد رسید
باشد یا نه و بعضی تخصیص کرده اند حمد اصطلاحی را بنعمت واصله و
مدح در لغت وصفیست بجمیل خواه اختیاری و خواه غیر اختیاری
و در مدح اصطلاحی ثابت نشده و نسبت میان حمد و مدح عموم و
خصوص مطلق است یعنی هر جا که حمد هست مدح هست اما
هر جا که مدح باشد لازم نیست که حمد باشد چه می شاید که مدح
بجمیل غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ علی صفائها
و معنی شکر لغوی عین معنی اصطلاحی حمد است بشرط

تعمیم

تعمیم در نعمت نسبت بواصله وغیر واصله و در اصطلاح صرف
عبد است جمیع آنچه عطا کرده بوی خدای تعالی در آنچه بجهة
آن عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات جهة
استدلال بر وجود صانع و نسبت میان حمد لغوی و حمد اصطلاحی
عموم من وجه است و میان حمد اصطلاحی و شکر لغوی ترادفست
اگر تعمیم کنند در نعمت اما اگر تخصیص کنند حمد را بنعمت واصله
نسبت عموم مطلق است و چون نسبت میان حمد لغوی و
اصطلاحی عموم من وجه است و حمد اصطلاحی و شکر لغوی
مترادفانند پس نسبت میان حمد لغوی و شکر لغوی نیز عموم
وخصوص من وجه است و نسبت میان شکر لغوی و شکر اصطلاحی
عموم وخصوص مطلق است و نسبت میان حمد لغوی و شکر
اصطلاحی تباین است والف لام الحمد میتواند بود که الف
لام جنس باشد یعنی حقیقت و ماهیت حمد مخصوص خدای
تعالی است و میتواند بود که الف لام استغراق باشد یعنی
جمیع افراد حمد مخصوص خدای تعالی است لله والله بمذهب
اصح علم ذات واجب الوجود که مستجمع جمیع صفات کمال است
و بعضی گویند که معنی وی کلی است منحصر در فرد یعنی معبود

بحق

بحق الذی هدانا وهدایت را دو تعریف کرده اند بعضی میگویند
که دلالت موصله بمطلوبست یعنی رسانندهٔ بمطلوب و بعضی میگویند
که دلالت علی ما یوصل الی المطلوبست یعنی راه نمودن بسوی مطلوب
و فرق میان این دو معنی آنست که اول مستلزم وصول بمطلوبست و ثانی
مستلزم وصول بمطلوب نیست و معنی اول منتقض میشود بقول
خدای تعالی واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی
یعنی ما قوم ثمود را هدایت کردیم و ایشان اختیار ضلالت کردند
علی هدایت و هرگاه که مراد از هدایت در اینجا معنی موصله باشد
بمطلوب معنی این باشد که ایشان بمطلوب رسیدند و اختیار ضلالت
کردند و این تناقض است و دوم منتقض میشود بقول خدای تعالی
که انک لا تهدی من احببت خطابیست بر پیغمبر صلی الله علیه و آله
که بدرستی که هدایت نمیکنی تو آنکس را که میخواهی و حال آنکه پیغمبر
همه کس را راه نمائی بحق میکرد و بعضی گفته اند که هدایت لفظیست
مشترک میان این دو معنی پس گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل
مستعمل می باشد مثل قوله تعالی اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی
علی الهدی و گاهی بمعنی دلالت موصله باشد مثل انک لا تهدی
من احببت و تفصیل این سخن آنست که هدایت گاهی متعدی

می باشد

می باشد بمفعول ثانی بنفس مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی
مثل والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و گاهی بلام مثل
ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هرگاه متعدی بنفس
باشد بمعنی ایصال بمطلوب است و هرگاه متعدی بالی یا لام باشد
بمعنی ارادهٔ طریق است سواء الطریق بمعنی وسط طریق است
و این کنایه است از طریق مستوی و بعضی گفته اند که سواء اسم
مصدر است بمعنی استواء و فرق میان مصدر و اسم مصدر
آنست که مصدر مشتق منه میباشد و اسم مصدر مشتق منه نمیباشد
و همچنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل می باشد اسم مصدر نیز بمعنی اسم
فاعل میباشد و سواء اینجا ازین قبیل است یعنی بمعنی مستوی است
و اضافه او بطریق از قبیل اضافهٔ صفت است بموصوف و درین
تقدیر است که طریق مستوی وجعل لنا جار و مجرور یا متعلق
بجعل است و لام بمعنی علینا است و درین صورت معنی چنین
میشود که گردانید از جهت انتفاع ما توفیق را بهتر رفیقی و از اینجا این
مفهوم میشود که اینکس باعث فعل الهی بوده باشد و این معنی
در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق است برفیق و لام صلهٔ
اوست و درین صورت معنی این چنین میشود که گردانید توفیق را

بهتر رفیق

بهتر رفیق ما و این معنی قصوری ندارد غایتش بحسب لفظ قصوری
لازم میاید که معمول مضاف الیه بر مضاف مقدم شده باشد و این
ممتنع است چه هر مضاف الیه خود بر مضاف مقدم نمیتواند شود پس معمولش
بطریق اولی مقدم نشود پس مجمل احتمال اول مشتمل است بر قصور
معنوی و احتمال ثانی مشتمل است بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب
معنی زیاده است لنا را متعلق برفیق باید داشت و این قصور لفظی را
بدو طریق رفع میتوان کرد یکی آنکه گوئیم لنا متعلق باین خبر رفیق نیست
بلکه متعلق است بمحذوف که این خبر رفیق مفسر اوست و تقدیر این لفظ
چنین است که جعل خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر گوئیم
که گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جایز نیست که غیر ظرف باشد
اما اگر ظرف باشد جایز است بواسطه توسعه که در ظرف کرده اند
التوفیق خیر رفیق توفیق موافق گردانیدن اسبابست با مطلوب
خیر و بعبارت دیگر موافق گردانیدن اسبابست بایکدیگر در
سببیت مطلوب خیر و بعبارت دیگر بهم رسانیدن اسباب
جهت مطلوب خیر است والصلوة صلوة بمعنی دعاست
یعنی طلب رحمت و هرگاه که اسناد کنند او را بخدای تعالی مجرد
میسازند از و معنی طلب را و اراده میکنند از و معنی رحمت را

مجازا

مجاز او طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند و بنابرین است
که گویند که صلوة از خدای تعالی بمعنی رحمت است و از ملائکه
بمعنی استغفار و از مؤمنین بمعنی دعا علی من ارسله یعنی صلوة
بر آن کس که فرستاد خدای تعالی او را و تصریح باسم حضرت پیغمبر
نمود بواسطه تعظیم هدی و هدی میتواند بود که مفعول له
ارسله باشد یعنی فرستاد او را از جهت هدایت و درین وقت
مراد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام از مفعول له
گاهی جایز است که مفعول له فعل فاعل معلل به باشد و میتواند
بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله مستتر است یا حال
از مفعول ارسله باشد یعنی صلوة بر آنکس که فرستاد خدای
تعالی آنکس را در حالتی که خدای تعالی هدی بود یا در حالتی که
آنکس هدی بود یعنی هادی بود یا این بطریق مبالغه است یعنی
پیغمبر صلی الله علیه و آله آن قدر هدایت میکرد مردم را که
گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل هو بالاهتداء
حقیق اهتداء بمعنی راه یافتن است و لایق نیست که نسبت
بپیغمبر گویند که او راه یافته است پس اینجا اهتداء را
بمعنی مصدر مبنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهتدی به

بودن

بودن با وسیلهٔ او است و این جمله یا صفت هدی است اگر هدی
حال از مفعول باشد یا حال دیگر است از مفعول ارسله یا جملهٔ
مستأنفه است یعنی جواب سؤالیست مقدر گویا سائلی می‌پرسد
که چرا نسبت داده ارسال را در حالی که هادی بود جواب گفتند که زیرا که
او مهتدی به بودن لایق است **ونوّرا** و نور عطف است بر هدی
و هر احتمال که در هدی جایز است در نور این جا جایز است
به الاقتداء یلیق به متعلق است باقتداء نه بیلیق و تقدیم ما هو
حقه التأخیر افادهٔ حصر میکند یعنی با او اقتداء لایق است و بغیر او
اقتداء لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل هو بالا
بالاهتداء حقیق است **وعلی آله واصحابه الذین سعدوا فی**
مناهج الصدق بالتصدیق عطف است بر علی من ارسله
یعنی صلوات بر آل و اصحاب او که سعادت یافته‌اند در مناهج
صدق بسبب تصدیق پیغمبر صلی الله علیه و آله و آل در اصل
اهل بوده است بدلیل تصغیر او باهیل چونکه همزه و ها قریب
المخرج بودند قلب کردند ها را بهمزه و آل گفتند بواسطه آنکه
تصغیر رد اشیا میکند باصل یعنی در مصغر حروف اصول کلمه
ظاهر میشود و فرق میان آل و اهل آنست که آل را استعمال

میکنند

میکنند در اشراف و اهل را در اشراف و غیر اشراف پس هرگاه
که اهل گویند دلالت بر شرافت نمیکند بواسطه آنکه عام دلالت
بر خاص نمیکند بنا بر این اختیار آل نمود و آل پیغمبر نزد اغلب جمهور
شیعه عترت طاهره اند صلوات الله علیهم اجمعین و نزد بعضی
بنی هاشم و نزد بعضی عبد المطلب و نزد بعضی هر کس از اهل
تقوی چنانچه در حدیث آمده که کل تقی آلی و محقق دوانی در حاشیه
شرح هیاکل ترجیح این قول کرده و اصحاب جمع صاحب است و اصحاب
پیغمبر جماعتی را گویند که ادراک صحبت آن سرور دین صلوات الله
علیه و آله کرده باشند با اسلام و مناهج جمع منهج است و منهج طریق
واضح و تصدیق اعتقاد و اذعان را گویند **وصعدوا معارج الحق**
بالتحقیق و این جمله عطف است بر جمله سعدوا فی مناهج الصدق
بالتصدیق یعنی صلوات بر آل و اصحاب پیغمبر ص و آله که بالا رفته اند
بر مراتب حق بسبب تحقیق یعنی یقین دانستن چیزها و معارج جمع
معراج است یعنی نردبان جمع را هرگاه اضافه کنند افادهٔ استغراق
میکند پس معنی این عبارت این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب
حق و این کنایه از آنست که بنهایت مراتب حق رسیده اند و باید
دانست که هرگاه کلامی یا اعتقادی مطابق واقع باشد واقع نیز

مطابق

مطابق او خواهد بود چه مفاعله از طرفین میباشد پس این قول
و اعتقاد را از این حیثیت که مطابق واقع است صدق گویند و از این
حیثیت که واقع مطابق اوست حق گویند پس فرق میانه معنی ایشان
باین اعتبار است و گاه اطلاق کنند هر دو را بر معنی مصدری پس
صدق بمعنی مطابِقیّت بکسر باشد و حق بمعنی مطابَقیّت بفتح باشد
وبعد ظرف مبنی مقطوع الاضافه است و کلمه قبل و بعد و نظایر
ایشان از ظروف را سه حال است یا آنست که مضاف الیه ایشان
مذکور است یا محذوف اگر مذکور است معرب میباشد بنصب
بر ظرفیه یا بجر باضافه مثل وبعد الحمد والصلوة ومن بعد الامر
و اگر مضاف الیه ایشان محذوفست یا اینست که نسیا منسیا است
یا منوی است اگر نسیا منسیا است معرب میباشد بحسب عامل
مثل کلا قبل وبعد و اگر در نیت است مبنی میباشد بر ضم
مثل قبل وبعد که در این تقدیر است که بعد الحمد وبعد الصلوة
فهذا فاء فهذا فاء جواب اما است اگر چه اما در اینجا لفظا نیست
غایتش چون محل اما است توهم وجود اما میشود بنا برین فاء
آورده یا آنکه اما محذوف باشد و در تقدیر باشد و اما بعد فهذا
غایة تهذیب الکلام و مشار الیه هذا کتاب است و آن هفت

احتمال

احتمال دارد میتواند بود که الفاظ تنها باشد یا معانی تنها یا نقوش
تنها یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا الفاظ و معانی یا مجموع
الفاظ و معانی و نقوش اما بعضی از این محتملات غایة تهذیب الکلام بر
وی منحصر میشود در الفاظ تنها یا در معانی تنها بواسطه آنکه کلام
کلامی لفظیست مشترک میان لفظ و معنی پس در این صورت
هیچ احتمال دیگر جایز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام نبیسند
نقوش و معانی بواسطه آنکه هرگاه که جزو او که نقوش است کلام
نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود و اما نقوش و الفاظ بواسطه
دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم و همچنین الفاظ و نقوش و معانی
اما مجموع الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست از لفظ
تنها یا از معنی تنها و اطلاق او بر هر دو از قبیل استعمال لفظ
مشترکست در مجموع معنیین و آن جایز نیست پس هذا اشارت
است بکتاب مرتب در ذهن و خواه وضع خطبه قبل از تصنیف
کتاب باشد و خواه بعد زیرا که مشار الیه او یا الفاظ است یا
معانی و هیچکدام موجود نمی باشند در خارج اما معانی ظاهر است
و اما الفاظ بنا بر آنکه موجود نمی شوند الا جزء بجزء و بعد از وجود
هر لاحقی اجزاء سابق معدوم میگردد پس هرگز مجموع الفاظ

که کتاب عبارت از انست موجود نمیشوند در خارج بدرما غایة
تهذیب الکلام یعنی این کتاب نهایة پاکیزگی کلام است و مخفی نیست
که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه انکه کتاب پاکیزه است
نه پاکیزگی بنا بر این گاهی گویند که در ین تقدیر است که فهذا الکلام
مهذب غایة تهذیب الکلام یعنی این کتاب کلامیست پاکیزه غایة
پاکیزگی کلام سخن که غایة تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب
باشد و کلام مهذب را انداختراند و غایة تهذیب کلام را بجای او
نهاده اند و اعراب او را باو داده اند و این را مجاز در اعراب گویند
و گاهی گویند که این حمل از روی مبالغه است یعنی این کتاب
چندان پاکیزه است که گویا نفس پاکیزگیست از قبیل زید عدل
فی تحریر المنطق والکلام یعنی در تحریر علم منطق و کلام و تحریر
بیانی است که خالی باشد از زواید و از جهة اشعار باین معنی اختیار
لفظ تحریر بر لفظ بیان نموده و منطق الیست قانونی که نگاه میدارد
مراعات او ذهن را از خطاء در فکر و کلام علمی است که بحث میکنند
در او از احوال مبداء و معاد بر نهج قانون اسلام و تقریب
المرام من تقریر عقاید الاسلام و تقریب المرام عطف است بر
تهذیب الکلام پس در ین تقدیر است که فهذا غایة تقریب

المرام

المرام یعنی این نهایت نزدیک ساختن است بمقصود و این حمل بحسب
ظاهر مستحسن نیست بواسطه انکه این معنی ندارد که این کلام
غایة نزدیک ساختن است بمقصود پس در ین تقدیر است فهذا
کلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامیست نزدیک سازنده
در غایة نزدیک ساختن بمقصود یا گوییم که احتیاج بتقدیر نیست
و حمل از روی مبالغه است و من بیانی است و تقریر بمعنی بیانی است
یعنی نزدیک ساختن مقصودی که این مقصود بیان عقاید
اسلام است اگر گویند که اضافه عقاید باسلام خوب نیست بواسطه
انکه اسلام عقیده ندارد پس میگوییم که در ین تقدیر است که عقاید
اهل اسلام که مضاف را حذف کرده باشند و مضاف الیه را بجای او
نهاده باشند و اعراب او داده باشند یا انکه گوییم که در اضافه ادنی ملابسه
کافیست و اسلام اقرار بشهادتین است و ایمان اقرار بلفظ است
و تصدیق بجمیع ما جاء به النبی صلی الله علیه واله وسلم و بعضی گفته اند
که اقرار بلسانست و تصدیق بجنان و عمل بارکان و این موافق حدیث است
پس نسبت میان ایشان بالتحقیق عموم و خصوص مطلق باشد و بالصدق
ثابین جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدی الافهام یعنی
گردانیدم من این کتاب خود را تبصره و تبصره مصدر است بمعنی اسم فاعل

یعنی

یعنی مبصر و روشن سازنده از برای آنکسی که اراده بینائی داشته باشد
نزد فهمانیدن او غیر را یا نزد فهمانیدن غیر او را و تذکرة لمن اراد
ان یتذکر من ذوی الافهام عطف و تذکرة عطف است بر
تبصرة پس در این تقدیر است که جعلته تذکرة و تذکرة مصدر است
بمعنی مذکر یعنی یاد آورنده و من ذوی الافهام یا ظرف لغو است یا
ظرف مستقر است لغو آنست که متعلق او مذکور باشد و او را محلی
از اعراب نباشد و ظرف مستقر بر عکس پس اگر ظرف مستقر است
بکائنا محذوف که حال است از ضمیر مستتری که فاعل یتذکر است پس
در این تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر کائنا من ذوی
الافهام یعنی گردانیدم من این کتاب را یاد آورنده از برای آنکس که
اراده یاد آوری داشته باشد در حالتی که باشد از صاحبان فهم و
این ظاهر الانطباق است بر منتهی و اگر ظرف لغو است متعلق است
به یتذکر و چون یتذکر متعدی بمن نمیشود پس در و تضمین معنی
باید کرد که متعدی بمن شود مثل اخذ و تعلم و تضمین عبارت
از آنست که از لفظ فعل با معنی وی معنی فعل دیگر اراده
نمایند و احدهما را اصل سازند و دیگری را حال پس گاهی متضمن
فیه اصل میباشد و متضمن حال از و مثل جعلته تذکرة لمن

اراد

اراد ان یتذکر آخذا من ذوی الافهام یعنی که گردانیدم من
این کتاب را یاد آورنده از برای آنکسی که اراده حفظ داشته باشد در
حالتی که اخذ کند او را از صاحبان فهم و این نسبت بحال مبتدی است
و گاه هست که متضمن اصل میباشد و متضمن فیه حال از و مثل جعلته
تذکرة لمن اراد ان یاخذ حافظا من ذوی الافهام یعنی گردانیدم من
این کتاب را یاد آورنده از برای آنکس که اراده داشته باشد که اخذ کند
او را از صاحبان فهم در حالتی که حافظ باشد و این نیز نسبت
بحال منتهی است سیما الولد الاعز الحفی الحری بالاکرام و
سیما در اصل لاسیما است و سی بمعنی مثل است و عرب گویند که هما سیان
یعنی مثلان پس لاسی بمعنی لا مثل باشد و گاه هست که لا را حذف
میکنند از لفظ واما مقصود است و حالا مجموع لاسیما را بجای
یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصا و ما که در سیما است
احتمال دارد که موصول باشد و میتواند بود که موصوف باشد
و میتواند بود که زاید باشد و ما موصول آنست که بجای او لفظ
الذی توان نهاد پس چنین میشود که لامثل الذی هو الولد یعنی
که گردانیدم من این کتاب را مبصر و مذکر از برای همه کس نه مثل
آنکس که او ولد من است بلکه از برای او بر وجه اکمل تصنیف

کرده‌ام و ما موصوفه آنست که بجای او لفظ شیء توان نهادن
پس چنین توان گفت که لا مثل شیء هو الولد یعنی گردانیدم
من این کتاب را مبصر و مذکر از برای آنکس که اراده تبصر و تذکر
داشته باشد از صاحبان فهم نه مثل شیء که آن ولد است و هرگاه
که ما زاید باشد در معنی می افتد و چنین میشود که لا مثل الولد و در این
صورت مابعد ما مجرور میباشد که مضاف الیه باشد و در صورتی که ما
موصول یا موصوف باشد مابعد او مرفوع می باشد بانکه خبر مبتدا محذوف
باشد که جمله صفه یا صله ما باشد و اگر لا سیما را مجموع حرف استثنا گویند
مابعد او منصوب میباشد بمستثنا بودن و در این صورت ما نیز
زاید است و ولد یعنی فرزند و اغر یعنی روشن و حفی یعنی مهربان
و محبب بالاکرام یعنی سزاوار باکرام سمی حبیب الله علیه التحیة
والسلام سمی صفت مشبهه است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که
محمد است لا زال له من التوفیق قوام یعنی همیشه باد مر او را
از توفیق قوام و قوام فعال است که بمعنی ما یفعل به است یعنی
ما یقوم به یعنی همیشه باد مر او را از توفیق آنمقدار که بسبب او
امور او قایم و منتظم باشد ومن التأیید عصام تایید تقویت است
از جانب خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی

تقویتی که نگاه دارد از خلل وعلی الله التوکل وبه الاعتصام و بر
خدای تعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدای تعالی است و
پاس از خلق و باوست اعتصام یعنی چنگ زدن القسم الاول
فی المنطق مقدمة الف و لام عهد خارجی است و اشاره است
بیکی از دو قسمی که قبل ازین معهود شد در ضمن تحریر المنطق والکلام
یعنی معلوم شد که این کتاب بر دو قسم است یک قسم او منطق است
و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که قسم اول در کدام علم است
پس الف لام اشاره است بانکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است
و قبل ازین معلوم شد که کتابی که مشار الیه هذا ست یا عبارتست
از الفاظ یا از معانی پس قسم اول نیز عبارتست از طایفه از آن الفاظ
یا طایفه از آن معانی اگر الفاظ خواهند توجیه ظرفیه ظاهر است زیرا
که صحیح است که بگوییم که این الفاظ در بیان منطق است اما اگر معانی
خواهند چنین میشود که این معانی در منطق است و منطق عبارتست
از معانی پس لازم میاید که معانی در معانی باشند و شیء ظرف نفس
خود بوده باشد و جواب ازین شبهه آنست که اسماء علوم مدونه
مثل نحو و منطق و کلام و فقه و تفسیر و غیر آن را بر سه چیز اطلاق
میکنند گاهست که میگویند و مسایل میخواهند و گاهست که

میگویند و تصدیق بمسائل میخواهند و گاه هست که میگویند و ملکه
میخواهند که در علم منطق بتتبع و ممارست آن مسائل بهم میرسد پس
اگر از علم منطق در اینجا ادراک مسائل خواهند یا ملکه هیچ قصوری
لازم نیاید بواسطه آنکه هر گاه که گوئیم این معانی در تحصیل ادراک
مسائل است طرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند بواسطه آنکه معانی
غیر ادراک بمسائل اند و همچنین هر گاه که منطق گوئیم و از و ملکه خواهیم
درین صورت نیز طرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند پس این شبهه
در صورتی متوهم شود که منطق گوئیم و از و مسائل خواهیم بواسطه
آنکه مسائل همان معانی است و این را نیز باین طریق دفع میکنیم که
منطق آلتی است قانونی که نگاه میدارد مراعات او ذهن را از خطای
در فکر و این تعریف شامل مسائلی هست که درین کتابست بواسطه
آنکه مسائلیکه درین کتابست ذهن را از خطای در فکر نگاه میدارد
و شامل مسائلی هست که زیاده ازین کتاب باشد و شامل بعضی
مسائل هست که درین کتابست پس این کتاب اخص شد از منطق
و منطق اعم شد ازین کتاب و معنی چنین شد که این اخص در اعم است
و مغایرت میانه طرف و مظروف پیدا شد بواسطه آنکه مظروف
اخص است و طرف اعم یا گوئیم که منطق مجموع قوانین است که نگاه

دارد

دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر پس درانصورت بر
بعضی مسائل صادق نیاید که منطق است بواسطه آنکه منطق مجموع
قوانین است پس درین صورت منطق کل باشد و قسم اول جزو پس
مغایرت میانه طرف و مظروف پیدا شد مقدمه را از قدم گرفته اند
بمعنی تقدم که لازم باشد یعنی پیش شده یا متعدیست بمعنی پیش
دارنده گویا آنکسی که اول مبادی پیشست نسبت بکسی که نمیداند و حالا
مقدمه را میگویند و از و مقدمة الکتاب میخواهند یا مقدمة العلم
و مقدمة الکتاب طایفه را میگویند از کلام که مقدم شده باشد
بر مقصود و ایشان را ربطی و منفعتی بمقصود باشد و این اعم از
آنست که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة
العلم یعنی آنچیزی که موقوف باشد بر و شروع در علم خواه بالاصالة
و خواه بالتبع و این مقدمه در بیان سه چیز است در بیان
ماهیت منطق و در بیان غایت منطق و در بیان موضوع منطق و ربط
هر یک ازین امور بمقصود ظاهر است بلکه هر یکی موقوف علیه
شروع اند فی الجمله اما ماهیت منطق چرا موقوف علیه شروع است
بواسطه آنکه هر گاه شخصی منطق بهیچ وجهی نداند و شروع
در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محال است

اما بیان فایدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع در علم است بواسطه
آنکه هرگاه شخصی فایدهٔ منطق را نداند و شروع در منطق کند طالب
شیء باشد بعبث و اما موضوع علم اگرچه موقوف نیست بر شروع
در علم بالاصالة بواسطه آنکه میتواند بود که کسی شروع در خواندن
علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه شروع بالبصیرت
العلم اعتراض کرده اند که میبایست که اول بیان ماهیت منطق
میکرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطق جواب میگوییم که در ضمن
بیان احتیاج بمنطق ماهیت منطق معلوم میشود اما در ضمن
بیان ماهیت منطق احتیاج بمنطق معلوم نمیشود و باید
دانست که بیان احتیاج بمنطق موقوفست بر چهار مقدمه
یکی آنکه علم بر دو قسم است تصور و تصدیق و یکی دیگر آنکه هر یک
از این تصور و تصدیق بر دو قسم اند بدیهی و نظری و یکی دیگر
آنکه تصور نظری را از تصور ضروری و تصدیق نظری را
از تصدیق ضروری حاصل میتوان کرد بطریق نظر و یکی
آنکه در فکر خطا واقع میشود پس اول چیزی که میباید دانست از
مقدمات تقسیم علم است به تصور و تصدیق از این جهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که میبایست که اول

علم را

علم را تعریف میکرد و بعد از آن تقسیم میکرد جواب گفته اند
که از جهت شهرت تعریف علم نکرد یا آنکه چون علم بدیهیست
احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه هرگاه شخصی که اکتساب
نظری از بدیهی نتوانند مثل بله و صبیان اگر از او بپرسی که فلان
چیز را میدانی یا نه البته در جواب اختیار احد الامرین خواهد
کرد پس بدیهی باشد و آنکسانی که تعریف کرده اند علم را سه تعریف
کرده اند بواسطه آنکه در حالت ادراک سه چیز میباشد یکی صورت
حاصله در ذهن و این از مقوله کیف است یکی حصول آن صورت
در ذهن این از مقوله اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس
آن صورت را و این از انفعال است پس بنا بر این سه تعریف
کرده اند آنهائی که میگویند که علم از مقوله کیفست تعریف کرده اند
علم را بصورت حاصله از شیء نزد عقل آنهائی که علم را از مقوله
اضافه میدانند تعریف کرده اند او را بحصول صورت شیء نزد عقل
و آنهائیکه میگویند علم از مقوله انفعال است تعریف کرده اند
علم را بقبول نفس آن صورت را و این علمی را که تقسیم کرده است
بتصور و تصدیق علمی میخواهد که از مقوله کیف باشد زیرا که
صورت حاصله اگر صورت نسبت ایجابیست یا سلبی تصدیق است

دیگر

واگر صورت مزبور آنست تصور و بعضی تعریف کرده اند علم را که از معقول
کیف باشد بصورت حاصله از شیء در عقل و اولی عند العقل است
کما تقدم زیرا که فی افاده ظرفیت میکند یعنی صورتیکه حاصل باشد در
عقل علمست پس لازم آید که صورت چیزی که در عقل در نیاید مثل
صورت جزئیات که در عقل در نمی آیند و در قوی در می آیند علم
نباشد و حال آنکه علمست بخلاف عند العقل که اعم از آنست که در عقل
باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل إن كان اذعانا
للنسبة فتصديق یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن به
نسبت است تصدیق است والا تصور است و چون اذعان و اعتقاد
متعلق نمیتواند شد الا به نسبت چیزی پس حاصل تقسیم چنین است
که اگر صورت علی اذعان نسبت چیزیست خواه ایجابی و خواه سلبی
تصدیق است و اگر غیر اذعان مذکور است تصور است و درین
کلام تنبیه بر چند فایده هست اول آنکه خلاف است میان علما در
آنکه تصدیق نفس اذعانست و حکم یا مجموع تصورات است با اذعان
امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار حکما
و جمهور محققین اولست و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است
و لهذا تصدیق را نفس اذعان گرفته دوم آنکه خلاف است میانه

قدما

قدما و متاخرین در آنکه در تحقق تصدیق چند ادراک معتبر است
نزد قدما آنست که سه ادراک کافیست تصور محکوم علیه و تصور
محکوم به و اذعان نسبت خبری و نزد متاخرین آنست که چهار ادراک
میباید تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه
یعنی ثبوتی تقییدی که عبارتست از ثبوت محکوم به از برای
محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف
اختیار مذهب قدما نموده است و لهذا تفصیل کرده تصدیق را
باذعان نسبت و نگفته اذعانا لوقوع النسبة او لا وقوعها والا
فتصور یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی
باشد تصور است خواه اصلا نسبت با او نباشد چون تصور
زید یا باشد اما اصلا حیثیت تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام
زید و اضرب یا نسبتی باشد که اصلا حیثیت تعلق اذعان داشته باشد
اما ادراک او نه بر وجه اذعان شده باشد چون تصور خبر مشکوک
و متوهم و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة والعسل مرة
مهوعة و یقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب
بالنظر یعنی در تقسیم تصور و تصدیق بدیهی و نظری دلیل
گفته اند اما او دعوی بداهت میکند بنا بر آنکه هر که مراجعت نماید

بوجدان خود میباید که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل است
او را بی فکر چون تصور حرارت و برودت و تصدیق بآنکه آتش
گرم است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات
بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر حاصل میشود چون تصور
حقیقت ملک و جن و تصدیق بآنکه عالم حادث است و ظاهر عبارت
مصنف این معنی را در که قسمت میکند تصور و تصدیق با
لبدیهه بداهت را و اکتساب را و از اینجا این معلوم میشود که
بداهت و اکتساب منقسم میشوند به بداهت تصور و بداهت
تصدیق و اکتساب تصور و اکتساب تصدیق چنانکه تصور
و تصدیق قاسم باشند نه منقسم و حال آنکه مقدمه دوم از بیان
احتیاج بمنطق این بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند و طریق
ببدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب منقسم میشوند و طریق توجیه
این مقام آنست که گوییم که انقسام تصور و تصدیق به بدیهی و
نظری در ضمن این تقسیم معلوم میشود بواسطه آنکه معنی او چنین
میشود که قسمت میکند تصور و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این
معنی لازم دارد این را که تصور حصه از بداهت بر دارد و حصه
از اکتساب و چون تصور حصه از بداهت بر دارد بدیهی گردد

و تصدیق نیز حصه از بداهت بر دارد و حصه از اکتساب

وچون

و چون حصه از اکتساب بر دارد کسبی و همچنین تصدیق چون
حصه بداهت بر دارد بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب بردارد
کسبی گردد پس عبارت مصنف دلالت التزامی میکند بر آنکه تصور
و تصدیق منقسم میشوند ببدیهی و مکتسبی پس آنچه مقصود است
از عبارت بطریق کنایه فهم میشود و این قسمی از بلاغتست که ملزوم
را ذکر کنند و از و لازم خواهند بلکه کنایه از تصریح ابلغ است چنانچه
در عربیه مقرر شده و بباید دانست که مصنف در تعریف نظری
و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری بآنچه
موقوف باشد حصول او بر نظر و بدیهی بآنچه موقوف نباشد
حصول او بر نظر و تعریف کرده نظری را بمکتسب بنظر پس بدیهی
نیز حاصل بی نظر باشد و بالجمله اخذ قید توقف نکرده از جهت
که بنا بر تعریف مشهور لازم می‌آید که جمیع نظریات داخل بدیهی
شود بواسطه آنکه ممکن است که حاصل شوند بطریق حدس چنانکه
صاحب نفس قدسیه همه را بحدس معلوم میکند پس موقوف
نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری
جامع نشد و تعریف بدیهی مانع نشد پس از جهت آن تعریف
نکرده است که تصور لازم نیاید وهو ملاحظة المعقول لتحصيل

المجهول وهو یعنی این نظر ملاحظهٔ معقول است از جهت تحصیل
مجهول که اگر ملاحظهٔ معقول باشد اما نه از جهت تحصیل
مجهول نظر نیست بعضی اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را بملاحظهٔ
معلوم از جهت تحصیل مجهول با آنکه علم وجهل در برابر یکدیگرند نه
عقل وجهل جواب گفته اند که درین سه فایده رعایت کرده اند یکی
رعایت سجع دیگر آنکه معلوم شامل جزئیات وکلیات است اما معقول
نمیباشد مگر کلیات وچون نظر وفکر در جزئیات نمیباشد پس ملاحظهٔ
المعقول بهتر باشد از ملاحظهٔ المعلوم ویکی دیگر آنکه علم لفظ مشترکست
میانه چند معنی گاه علم گو میگویند وصورت حاصله از شیء نزد عقل
میخواهند وگاه که علم میگویند وحصول صورت شیء در عقل میخواهند
وگاه هست که علم میگویند وانفعال نفس آن صورت را میخواهند
وگاه هست که میگویند وتصدیق میخواهند وگاه هست که میگویند
ویقین میخواهند ویقین اعتقاد جازم مطابق واقع ثابت است
یعنی شخصی اعتقادی داشته باشد وبر اعتقاد خود جازم باشد بطریقی
که تجویز نقیض آن نکند واین اعتقاد حق مطابق واقع باشد وثابت
باشد یعنی دوامی داشته باشد که به تشکیک مشکک زایل نشود وغیر
جازم را ظن گویند واعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب

گویند

گویند واعتقاد جازم مطابق واقع غیر ثابت را تقلید میگویند پس چون
معلوم شد که علم لفظ مشترکست واستعمال لفظ مشترک در تعاریف
جایز نیست بواسطه آنکه مبادا شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود
باشد پس ملاحظهٔ المعقول بهتر باشد از ملاحظهٔ المعلوم **وقد یقع فیه
الخطاء** یعنی وگاه هست که در فکر خطا واقع میشود وخطا در تحصیل مجهولات
از معلومات گاه در صورت فکر واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات
وگاه در مادهٔ معلومات واقع میشود وکیفیت عصمت ازین هر دو قسم
خطا از قوانین منطق معلوم میشود وبعضی اعتراض کرده اند که یکی از مقدمات
بیان احتیاج بمنطق آنست که نظری را از بدیهی کسب توان کرد بفکر
ونظر حال آنکه مصنف آن را ذکر نکرده است جواب گفته اند که این
مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری ونظری معلوم شد بواسطهٔ آنکه گفته است
ویقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر پس احتیاج بر آن
او علیحده نیست **فاحتیج الی قانون یعصم عنه وهو المنطق** یعنی در
فکر خطا واقع میشود پس محتاج باشیم ما بقانونی که نگاه دارد مراعات
او ذهن را از خطای در فکر وآن منطق است پس در ضمن بیان احتیاج
بمنطق تعریف منطق نیز معلوم شد با آنکه قانونیست که نگاه دارد مراعات
او ذهن را از خطای در فکر وقانون قضیه ایست کلی که منطبق

باشد

باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود وموضوع المعلوم التصوری و
التصدیقی من حیث یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرّفا
او تصدیقی فیسمی حجة وموضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم
از عوارض ذاتیه او وعارض هر شیئ خارج از آن شیئ آنست که بر آن شیئ
محمول شود واین خارج محمول گاه هست که اولا بالذات عارض آن
شیئ میشود بی واسطه شیئ دیگر یا عارض شیئ میشود ثانیا بالعرض بواسطه
شیئ دیگر وآن خارجیکه عارض شیئ شود اولا وبالذات او را عارض ذاتی
گویند مثل حرکت که اولا بالذات عارض سفینه میشود بی واسطه
شیئ دیگر واین که عارض شیئ شود بواسطه شیئ دیگر میتواند بود که
واسطه مساوی آن شیئ معروض باشد یا اخص از معروض باشد
یا اعم از معروض باشد یا مباین معروض باشد وآن محمولی که عارض
شیئ شود بواسطه شیئ که آن شیئ مساوی معروض باشد مثل ضحك
که عارض انسان میشود بواسطه تعجب ومبادی تعجب وانسان تساوی است
چه توان گفت که هر متعجب انسانست وهر انسان متعجب است واین نیز
داخل عوارض ذاتیه است چه مساوی شیئ متحد بالذاتست با آن
شیئ واما آنچه عارض شیئ شود بواسطه امر اخص مثل کتابت که عارض
حیوان میشود بواسطه انسان وانسان اخص از حیوانست بواسطه

آنکه

آنکه هر جا که انسان هست حیوان هست اما هر جا که حیوان باشد لازم
نیست که انسان باشد آنرا عرض غریب گویند وهمچنین آنچه عارض شیئ شود
بواسطه امر اعم مثل حرکت بالاراده که عارض انسان میشود بواسطه حیوان
بواسطه آنکه حرکت از خواص حیوانست آنرا نیز عارض غریب گویند وآنکه
عارض شیئ شود بواسطه شیئ مباین مثل حرکت که عارض جالس میشود
بواسطه سفینه ومبادی سفینه وجالس متباین است بواسطه آنکه نمیتوان
گفت که سفینه جالس است یا جالس سفینه است این را نیز عارض غریب
گویند وبعضی گفته اند که هرگاه که شیئ عارض شیئ شود بواسطه امر
اعم که آن اعم جزو آن شیئ باشد وآن نیز داخل عوارض ذاتیه است
لیکن محققین برآنند که او داخل عوارض ذاتیه نیست بلکه داخل اعراض
غریبه است وباید دانست که در علم بحث نمیکنند از عوارض غریبه
موضوع بواسطه آنکه غرض از وضع هر علم آنست که احوال موضوع
او در آن معلوم شود وعارض غریب فی الحقیقة عارض شیئ دیگر است
وموضوع علم منطق معلوم تصوری است ومعلوم تصدیقی مطلقا
بلکه از آن حیثیت که برساند آنکس را بمجهول تصوری یا تصدیقی وآن
معلوم تصوری از آن حیثیت که برساند آنکس را بمجهول تصوری
آنرا معرّف میگویند بواسطه آنکه معرّف بمعنی شناساننده است وچون

آن

آن مجهول را باینکس میشناساند از این جهة اورا معرف کویند وان معلوم
تصدیقی از انجهت که میرساند اینکس را بمجهول تصدیقی آنرا حجة کویند
بواسطه آنکه حجت را از حج یحج کرفته اند بمعنی غلب یغلب وچون
بواسطه این معلوم تصدیقی که اثبات میکنند مجهول تصدیقی را اینکس بر
خصم غالب میشود انرا حجت میکویند واین تسمیه سبب است باسم
مسبب وبعضی اعتراض کرده اند که شما کفته اید که موضوع علم منطق معرف
وحجت است وحال آنکه بحث میکنند درین علم از کلیات خمس نیز در
تصورات واز قضایا واطراف قضایا نیز در تصدیقات وایشان داخل
در معرف وحجت نیستند جواب کفته اند که اینها را داخل موضوع منطق
نداشته بلکه موضوع را منحصر دانسته در انچه مقصود بالذات در علم بحث
از و باشد نه آنکه بحث کنند از و بتبعیت شیء دیکر ومقصود بالذات در
منطق معرف وحجت است وانکه بحث میکنند درین علم از کلیات خمس
در تصورات به تبعیت معرفست وانکه بحث میکنند در تصدیقات
از قضایا واطراف قضایا بتبعیت حجت است بعضی دیکر کفته اند
که این استخدام است واستخدام آنست که یک لفظی را ذکر کنند واز
آن معنی خواهند که بعد از ان یک ضمیری راجع بهمان لفظ سازند
واز ان معنی دیکر خواهند غیر آن معنی مثل ما نحن فیه که اولا از

موصل اعم از قریب وبعید خواسته واز ضمیری راجع بوی در تسمیه موصل قریب
اراده کرده وشاید که کویند که ضمیر راجع است بموصل مطلق وذکر معرف
وحجت در مقام تسمیه بر تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصل بمجهول
تصوری باشد اورا معرف مثلا کویند یعنی دیکر اسامی نیز دارد که کاه
جنس باشد وکاه فصل وحاصل آنکه موصل بتصور بشرط آنکه موصل قریب
باشد مسمی است بمعرف وبشرط آنکه موصل بعید باشد مسمی است
بجنس یا فصل وعلی هذا قیاس الحجة **المقصد الاول** وفی بعض
النسخ التصورات اعتراض میکنند که معلوم نشد که درین کتاب چند مقصد است
پس چکونه میکویند که مقصد اول در تصورات است جواب کفته اند که در
ضمن موضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی معلوم میشود که درین کتاب
دو مقصد است یکی در بیان معلوم تصوری که آن معرف است واو
در تصورات است ویکی در بیان معلوم تصدیقی که آن حجت است واو
در تصدیقات است پس مقصد ما دو باشد واعتراض کرده اند که چرا تصورات
را مقدم داشت بر تصدیقات جواب کفته اند که تصورات موقوف
علیه تصدیقات است زیرا که تصور جزء تصدیق است بر مذهب
امام وشرط تصدیق است بر مذهب حکما وجزء شیء وشرط شیء موقوف
علیه آن شیء میباشد **دلالة اللفظ علی تمام ما وضع له مطابقة الی آخر**

اعراض کرده اند که منطقی ازین حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ
نمیکنند زیرا که ایشان از بحث از موصل بتصور و موصل بتصدیق میکنند
و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ و جواب گفته اند که چون افاده و
استفاده معانی موقوف بر الفاظ و عبارات است بنابرین بحث از و
کرده اند و دیگر اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را در مقدمه مذکور
نکرد و حال آنکه مباحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند که چون
مقدمه موقوف علیه شروع در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده
و استفاده اند پس ازین جهت ذکر نکرد او را در مقدمه تا آنکه فرق باشد
میانه موقوف علیه شروع در علم و موقوف علیه افاده و استفاده و دیگر
اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را علیحده بعد از مقدمه ذکر نکرد
و در مقصد اول که در تصورات است ذکر کرده جواب گفته اند
که چون الفاظ را مناسبت هست بمباحث تصورات در اینکه هر دو
موقوف علیه مباحث تصدیقات اند ازین جهت او را در مقصد
اول ذکر کرد و چون افاده و استفاده الفاظ بدلالت میباشد پس
بنابرین ذکر دلالت کرد و دلالت بودن شیء است بحیثیتی که از
علم بوی علم بشیء دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم
لزوم کلی دائمی است و پیش اهل عربیت لزوم فی الجمله کافی است

وشیء

وشیء اول را دال میگویند و شیء ثانی را مدلول و نسبت بینهما را دلالت
و او تعریف نکرده است دلالت را بواسطه ظهور و دلالت بر دو قسم است
لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالت لفظی است و اگر
غیر لفظ غیر لفظی و هر یک ازین لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی
و عقلی و طبعی و وضعی آنست که بحسب وضع واضع باشد و عقلی آنست که بحسب
اقتضاء عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد در و و طبعی آنست که بمقتضای
طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ باو باشد نزد عروض مدلول
مر طبع لافظ را امثال لفظیه وضعیه دلالت لفظ زید بر ذات وی
مثال غیر لفظیه وضعیه دلالت خطوط و عقود و اشارات و نصب
بر معانی که از ایشان مفهوم گردد و مثال لفظیه عقلیه دلالت لفظ
مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیه عقلیه دلالت
اثر بر مؤثر و مثال لفظیه طبعیه دلالت اح اح بر وجع صدر و مثال
غیر لفظیه طبعیه دلالت سرعت نبض بر حمی و حصر دلالت لفظی و غیر
لفظی عقلی است و حصر عقلی آنست که دایر بین النفی و الاثبات باشد
بواسطه آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ و غیر این دو متصور نیست و حصر هر یک
از دلالت لفظی و غیر لفظی بر وضع و عقل و طبع استقرائی است و حصر استقرائی
آنست که عقل تجویز آن کند که قسمی دیگر تواند بود اما بر تتبع نیافته

باشند

باشند وانچه ازین دلالات معتبر است دلالت لفظی وضعی است
زیرا که مدار افاده واستفاده بر دلالت لفظی وضعی است واین دلالت
لفظی وضعی منحصر است در مطابقه وتضمن والتزام مطابقه دلالت لفظ است
بر تمام معنی موضوع له از ان حیثیت که تمام موضوع له اوست مثل دلالت
لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق وتضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی
موضوع له از ان حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالت لفظ
انسان بر حیوان تنها یا بر ناطق تنها والتزام دلالت لفظ است بر
خارج لازم معنی موضوع له از ان حیثیت که خارج لازم موضوع له
اوست مثل دلالت لفظ انسان بر قابل علم وصنعت کتابت وقید
حیثیت کرده است تا دلالات بیکدیگر منتقض نشود بواسطه آنکه میتواند بود
که لفظی دلالت کند بر شیء هم بمطابقه وهم بتضمن وهم بالتزام مثل لفظ
شمس که یکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها ویکبار وضع کرده اند از برای
ضوء تنها ویکبار وضع کرده اند از برای جرم وضوء هرگاه که لفظ شمس گویند
واز وضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ان ضوء هم بمطابقه است وهم
بتضمن وهم بالتزام اما دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقه بواسطه آنکه
یکبار موضوع بود از برای ضوء تنها واما بتضمن بواسطه آنکه یکبار
موضوع بود از برای مجموع جرم وضوء پس ضوء جزء او باشد اما بالتزام

بواسطه

بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای جرم تنها وضوء لازم او بود پس
قید حیثیت کرده است تا دلالات بیکدیگر منتقض نشوند بواسطه
آنکه اگر دلالت شمس بر ضوء از آن حیثیت که تمام موضوع له است
مطابقه است نه تضمن ونه التزام واگر از ان حیثیت است که جزو است
تضمن است نه مطابقه ونه التزام واگر از ان حیثیت است که خارج
لازم است التزام است نه مطابقه ونه تضمن ومشهور آنست که حصر
دلالت لفظی وضعی بمطابقه وتضمن والتزام حصر عقلیست اعتراض
کرده اند که درین مقام دو مقدمه ذکر کرده اند نقیض یکدیگر یکی آنکه قید
حیثیت معتبر است در حدود مطابقه وتضمن والتزام ویکی دیگر آنکه
این حصر را حصر عقلی شمرده اند ووجه منافات میان این دو مقدمه آنست
که اگر قید حیثیت نکنند حصر عقلی خواهد بود لیکن دلالات بیکدیگر
منتقض میشوند واگر قید حیثیت کنند دلالات بیکدیگر منتقض نخواهند
شد لیکن حصر حصر عقلی نمیشود بواسطه آنکه هرگاه بگویند که مطابقه دلالت
لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از انحیثیت که تمام موضوع له است
عقل تجویز آن میکند که دلالت لفظ باشد بر تمام معنی موضوع له نه از
آن حیثیت که تمام موضوع له اوست وبرین قیاس تضمن والتزام پس حصر
عقلی نباشند وبعضی ازین اشکال مشکل است مگر آنکه گویند که در

دو اول که مطابقه و تضمن باشد قید حیثیت مراد است و در التزام مراد نیست
پس شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از
آن حیثیت که تمام موضوع له اوست و تضمن دلالت لفظ است بر جزو معنی
موضوع له خود از آن حیثیت که جزو موضوع له اوست و التزام دلالت
بغیر این دو حیثیت پس درین صورت حصر حصر عقلی باشد و دلالات
نیز بیکدیگر منتقض نشوند ولا بد من اللزوم عقلا او عرفا یعنی شرط است
در دلالت التزام لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی
باشد و خواه عرفی و لزوم عقلی آنست که محال باشد در نظر عقل که ملزوم
در ذهن در آید و لازم در نیاید مثل تصور عمی و بصر که تصور عمی بدون تصور
بصر نمیتوان کرد بواسطه آنکه عمی بمعنی عدم مضاف ببصر است و تصور عدم
مضاف ببصر بی بصر نمیتوان کرد و لزوم عرفی آنست که در مجرای عادت تصور
ملزوم بدون تصور لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف و عادت
بی تصور کرم نمیباشد یعنی در مجرای عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید
کرم هم در ذهن در می آید و مخفی نماند که در دلالت کلی دائمی چنانکه مذهب
منطقیین است لزوم عرفی کافی نیست پس از آنکه مصنف اعتبار لزوم عرفی کرده
معلوم میشود که اختیار مذهب اهل عربیه کرده یعنی دلالت را عبارت
داشته از فهم معنی از لفظ فی الجملة ویلزمها المطابقة یعنی لازم دارد

این

این تضمن و التزام مطابقه را زیرا که تضمن و التزام مستلزم وضع اند و وضع
مستلزم دلالة بر موضوع له یعنی دلالة مطابقه ولو تقدیرا میتواند بود
که جواب از سؤال باشد که شما گفته اید که تضمن و التزام مستلزم
مطابقه است و حال آنکه فعل بانفراده یعنی بی فاعل دلالت بر حدث
میکند به تضمن و دلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوع است
از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین و نسبت بفاعل معین
مفهوم و متعقل نمیگردد الا بعد از ذکر فاعل پس تا فعل را با فاعل ذکر نکنند
دلالت مطابقی نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد و مصنف
جواب گفته که مطابقه لازم تضمن و التزام است اعم از آنست که محقق
باشد یا مقدر یعنی هرجا که تضمن یا التزام متحقق شود البته لفظ واضع
خواهد بود که دلالة تواند کرد بر وی بمطابقه خواه بالفعل فهم شود
یا موقوف باشد بر شرطی که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون ذکر
فاعل در ما نحن فیه پس ولو تقدیرا اشاره باین جوابست و میتواند بود
که جواب از سؤال دیگر باشد که اعتراض کرده اند که میتواند بود که تحقیقا
لفظی موضوع باشد از برای یک معنی و استعمال آن لفظ در جزو آن
معنی کنند یا در خارج آن معنی درین صورت دلالت او بر جزو و خارج
دلالت تضمن و التزام است و دلالت مطابقی نیست ولو تقدیرا گفته

هی

یعنی اگرچه مطابقه درین صورت تحقیقی نیست اما تقدیری هست یعنی
معنی فرض کرده که اگر استعمال آن در آن معنی کنند دلالت بر آن بمطابقه
خواهد کرد و این حل دوم اگرچه مشهورتر است اما هم در سؤال
قصوری هست و هم در جواب اما در سؤال بواسطه آنکه استعمال در
جزو لازم بطریق مجاز است و مجاز وضع نوعی هست پس دلالت را
مطابقی خواهد بود مستند بوضع نوعی اما قصور در جواب بواسطه
آنکه ولو تقدیرا که گفته است اشعار برآنست که مذهب او اینست
که دلالت تابع اراده است بواسطه آنکه اگر دلالت را تابع وضع میدانست
هیچ احتیاج بقید ولو تقدیرا نمیبود و درین صورت دلالت مطابقی
نمیبود بواسطه آنکه لفظی را که استعمال جزو یا خارج کنند البته
وضعی خواهد داشت و دلالت مطابقی محقق خواهد داشت خواه
استعمال لفظ در آن موضوع له بکنند یا نه و این کافیست پس التزام آنکه مطابقه
در اینجا تقدیری است نه تحقیقا دال است بر آنکه مذهب او این است که
دلالت تابع اراده است و این نقیض آنچنین نیست که در مطول قرار داده
چه در مطول رد این مذهب نموده و میتواند بود که ولو تقدیرا اشعار
بر خلاف باشد که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده است و بعضی
میگویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت را تابع وضع دانند

هرجا که

هرجا که تضمن یا التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا خواهد بود و اگر
تابع اراده باشد هرجا که تضمن یا التزام متحقق شود مطابقه تحقیقا لازم
نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا خواهد بود و گاه تقدیرا پس مصنف گفته
مطابقه لازم تضمن و التزام است اگرچه تقدیری باشد اشعار باینکه
این استلزام علی المذهبین واقعست ولا عکس یعنی مطابقه مستلزم
تضمن و التزام نیست بدانکه هرگاه که نسبت دهند مطابقه و تضمن و التزام را
بیکدیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقه تضمن را و
عکس آن و استلزام مطابقه التزام را و عکس و استلزام تضمن التزام را
و عکس پس شش احتمال شد چهار احتمال واقع نیست و آن اینست که
مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام باشد و تضمن
مستلزم التزام باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو واقع است یکی
آنکه تضمن مستلزم مطابقه باشد دیگری آنکه التزام مستلزم مطابقه بوده
باشد اما مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه میتواند بود که
لفظی موضوع باشد از برای معنی بسیطی پس مطابقه باشد بی تضمن و اما
آنکه مطابقه مستلزم التزام نیست بواسطه آنکه میشاید که لفظی موضوع باشد
از برای معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقه باشد بی التزام و بعضی منع
کرده اند وجود معنی را که لازم ذهنی نداشته باشد بلکه میشاید که هر معنی که

متصور میشود خلاف آنکه علم بعلم به آن لازم نداشته باشیم و بعضی گفته‌اند
که این که مطابقه مستلزم تضمن نیست راست است اما نمیتواند بود که مطابقه
مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اولا هر شیئی که هست این لازم دارد
که انها لیست غیرها و این مذهب امام فخر است جواب گفته‌اند که آیا از این
لازم چه لازم میخواهی اگر لازم ذهنی میخواهی این لازم ذهنی نیست بواسطه
آنکه چندین هست که شیئی در ذهن در می‌آید و انها لیست غیرها در نمی‌آید
و اگر از لازم لازم خارجی میخواهی لازم معتبر نیست و چون دانستی که دلیل
استلزام مطابقه التزام را تمام نیست و همچنین دلیل عدم استلزام نیز تمام
نیست پس اولی درین مسئله توقف است و اما استلزام تضمن التزام را
بعینه حکم استلزام مطابقه است التزام را پس اولی درو نیز توقف است
و اما استلزام التزام تضمن را حکم استلزام مطابقه است تضمن را زیرا که
معنی بسیط را اگر لازم ذهنی باشد آنجا مطابقه و التزام خواهد بود بی
تضمن پس همچنانکه مطابقه مستلزم تضمن نیست التزام نیز مستلزم
تضمن نیست والموضوع ان قصد بجزء منه الدلالة علی جزء المعنی
فمرکب یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده شود بجزوی از وی لفظ دلالت
بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب چهار چیز جزو لفظ
جزو معنی و دلالت جزء لفظ بر جزء معنی یکی دیگر آنکه این دلالت مقصود

باشد

باشد و از انتفاء هر قید یک قسم مفرد حاصل میشود اول آنکه لفظ
جزو داشته باشد که اگر جزو نداشته باشد مفرد باشد همچو همزه
استفهام دوم آنکه معنی نیز جزو داشته باشد که اگر جزو نداشته باشد
مفرد میباشد مثل لفظ الله که موضوع است از برای ذات الهی و آن
ذات جزء ندارد سیم آنکه جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی که اگر لفظ
جزو داشته باشد و معنی جزو داشته باشد اما جزو لفظ دلالت بر
جزو معنی نداشته باشد آن نیز مفرد است و این قسم که جزو لفظ دلالت
نکند بر جزو معنی میتواند بود که اصلا دلالت نکند بر معنی مثل زید
که موضوع است از برای ذات معین و جزو لفظ اصلا دلالت بر
معنی نمیکند و میتواند بود که جزو لفظ دلالت بر معنی کند اما آن
معنی جزو معنی آن لفظ نباشد مثل عبدالله که موضوع است از برای
آن ذات و لفظ او دو جزو دارد یکی عبد و یکی الله و معنی آن نیز جزو
دارد و این جزو لفظ دلالت میکند بر معنی بواسطه آنکه عبد دلالت
بر عبودیت میکند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی میکند اما
عبودیت و آن ذات مقدس هیچ یک جزو معنی عبدالله نیست
چهارم آنکه دلالت جزو لفظ بر جزو معنی مقصود باشد که اگر
جزو لفظ دلالت کند بر جزو معنی اما مقصود نباشد آن نیز

مفرد

مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه که علم شخص انسانی سازند و درین
صورت لفظ او جزو دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزو دارد
و این جزو لفظ دلالت بر جزو معنی دارد بوضعی دیگر نه باعتبار وضع
علمی بواسطه آنکه معنی حیوان باعتبار وضع ترکیبی جسم نامی حساس
متحرک بالاراده است و این معنی جزو آن ذات است بواسطه آنکه آن
ذات انسانی بالتشخص است و انسان حیوان ناطق است پس جزو
لفظ او دلالت کند بر جزو معنی او اما این دلالت مقصود نیست از
برای آنکه درین صورت از مجموع حیوان ناطق آن ذات مشخص خواهند و این
نیست که از حیوان درین وضع علمی جسم نامی حساس متحرک بالاراده
خواهند بلکه حیوان باعتبار این وضع از قبیل زاست در زید و کسی
که ولو تقدیرا داخل کرده است باین طریق که مذهب مصنف آنست
که دلالت تابع اراده است لازم می آید بروی که در تعریف مرکب قصد
زاید باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد فهم میشود پس با ذکر دلالت احتیاج
بذکر قصد نباشد و از بیان درجهان آن دو احتمال دیگر که در حل ولو
تقدیرا مذکور شد معلوم میگردد و محقق دوانی جواب گفته است
که دلالت درینجا همان بمعنی اراده است و قید قصد توضیحی است اما
تام خبرا و انشاء و اما ناقص تقییدیا او غیره یعنی این مرکب

یا تام است یا ناقص مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه
متکلم بروی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بی محکوم به
و محکوم به بی محکوم علیه نماند و مرکب تام بر دو قسم است خبر و
انشاء خبر آنست که نظر بمفهوم او کرده و قطع نظر از قایل و واقع
احتمال صدق و کذب داشته باشد و قید قطع نظر از قایل و واقع کردیم
تا لازم نیاید که اخباری که احتمال کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر
شده که احتمال دروغ در حق وی نیست مثل معصومین یا بواسطه
آنکه بدیهی است مثل النار حارة از تعریف خبر بیرون رود چه
این اخبار مفهوم ایشان قطع نظر از حال قائل و قطع نظر علم بواقع
ثبوت چیزیست از برای چیزی یا سلب چیزیست از چیزی و این
دو معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشا آنست که احتمال صدق
و کذب نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن و مرکب تام
خبری مثل زید قائم و مرکب تام انشائی مثل ازید قائم و مرکب ناقص
آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر آنجا سکوت کند مخاطب
انتظار محکوم علیه و محکوم علیه بی محکوم به باشد و مرکب ناقص بر دو قسم است
تقییدی و غیر تقییدی و مرکب تقییدی آنست که جزو ثانی وی قید اول باشد
یعنی مخصص اول باشد خواه باضافه مثل غلام زید و خواه بوصف مثل

حیوان ناطق وخواه بغیر اینها مثلا ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب
ضارب است وبعضی عبارات شرح موهم انحصار مرکب تقییدی است
در دو قسم توصیفی واضافی والحق خلافه کما بینا ومرکب غیر تقییدی
آنست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار وخمسة عشر والا فمفرد
یعنی اگر قصد کرده نشود بجزوی از لفظ موضوع دلالت بر جزو معنی او
آن لفظ مفرد است ومعلوم شد که اقسام وی چهار است و
هو ان استقل فمع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة کلمة
وبدونها اسم والا فاداة چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع
بمفرد ومرکب شروع کرد در هر یک از لفظ مفرد ومرکب ومقدم داشت
تقسیم مفرد بر مرکب زیرا که مفرد بر سه قسم است اسم وکلمه واداة
از برای آنکه معنی وی یا مستقل است یا مستقل نیست اگر مستقل است
یا دلالت میکند بهیئته بر احد ازمنه ثلاثه یا نه اگر دلالت میکند کلمه است
واگر این چنین نباشد اسم است خواه آنکه اصلا دلالت نکند یا آنکه دلالت
کند لیکن بهیئته نباشد مثل لفظ زمان وماضی وحال ومستقبل واگر
مستقل نیست در دلالت بر معنی اداة است ومراد از هیئة آن صورتی است
که حاصل میشود کلمه را باعتبار حرکات وسکنات وتقدیم بعضی حروف
بر بعضی وتاخیر بعضی از بعضی وقید بهیئته در تعریف کلمه بواسطه

آنکه

آنکه کرد تا مثل لفظ ماضی وحال ومستقبل بدر روند زیرا که اینها اگر
چه مستقل اند ودلالت میکنند بر احد ازمنه ثلاثه اما این دلالت
بهیئته نیست بلکه بحسب ماده دلالت میکنند بر زمان ولهذا دیگر
الفاظ که بر وزن اینها اند دلالت بر زمان نمیکنند وشرط کرده اند
بودن این هیئة در ماده موضوع متصرف فیها وقید موضوع کردیم
تا مثل جسق بدر رود بواسطه هیئة نصر در وهست لیکن دلالت
نمیکند بر احد ازمنه ثلاثه بواسطه آنکه موضوع نیست وقید متصرف
فیها کردیم تا جوامد بدر روند وجامد آنست که نه مشتق باشد ونه مشتق منه
مثل شجر وحجر اگر چه هیئت اینها مثل هیئت نصر است وماده موضوع است
لیکن متصرف فیها نیست بنا بر این دلالت بهیئته بر زمان ماضی نمیکند
وسبب عدم استقلال حرف در دلالت بر معنی بعضی گفته اند آنست که
چون معنی او آلت ملاحظه غیر است مثل فی که معنی او ظرفیه است خاص
واین ظرفیت خاص را تعقل نمیتوان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل
نباشد وبعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و
عدم استقلال حرف در دلالة آنست که واضع شرط کرده است در
دلالة حرف بر معنی ذکر متعلق وی پس فی معنی او ظرفیت مطلق است
همچو لفظ ظرفیت که بر آن موضوع است از برای مطلق ظرفیت لیکن

واضع شرط کرده است در دلالة فی معنی ظرفیه ذکر متعلق مثل دار بخلاف
ظرفیه که در دلالة او بر معنی ظرفیه ذکر متعلق شرط نکرده اند اعتراض کرده اند
که بنا بر این تعریف لازم می‌آید که افعال ناقصه داخل حرف باشد مثل کان
زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی از برای آنکه معنی او
کون رابطی است و کون رابطی نمی‌باشد الا میانه دو شیء پس معنی
کان مفهوم نمی‌شود الا بعد از ذکر لفظی چند که دلالت کنند بر آن
دو چیز پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان افعال ناقصه را داخل در
فعل شمرده اند جواب گفته اند که می‌تواند بود که نحویان او را داخل فعل
شمرده باشند و منطقیان او را داخل ادات زیرا که نحویان را نظر
بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته اند با افعال تامه در
احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین و سوف و سایر خواص فعل
او را داخل افعال شمرده اند و چون منطقیان را نظر بر معنی است و
یافته اند که معنی این افعال موافق معنی ادوات است در عدم استقلال
از این جهت اینها را داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند ایشان که
رابطه ادات است و رابطه بر دو قسم است زمانی و غیر زمانی و رابطه
زمانی را افعال ناقصه گرفته اند و بر این جواب اعتراض کرده اند که
افعال ناقصه اگرچه باعتبار معنی حدثی مستقل نیست لیکن باعتبار معنی

زمانی مستقلند زیرا که کان معنی او کون است در زمان ماضی جواب
گفته اند که کان باعتبار معنی زمانی نیز مستقل نیست زیرا که زمان ظرف
نسبت است و قید اوست پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت
متعقل نمی‌شود الا بذکر فاعل پس زمان متعقل نشود الا بذکر فاعل
پس باعتبار معنی زمانی نیز مستقل نباشد وایضا ان اتحد معناه فمع
تشخصه وضعا علم وایضا مفعول مطلق لیست آض است یعنی
آض ایضا بمعنی رجع رجوعا و این اشاره است بآنکه این تقسیم دیگر است
مطلق مفرد را و مخصوص باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را
باین اقسام محل نظر است زیرا که این اقسام مخصوص اسم نیستند بلکه
در کلمه و ادات نیز یافت می‌شوند زیرا که کلمه مشترک می‌باشد مثل
عسعس که بمعنی اقبل و ادبر آمده است و منقول نیز می‌باشد مثل صلی
که در اصل بمعنی دعا است و اهل شرع او را نقل کرده اند بگذاردن ع
ارکان مخصوصه و حقیقت و مجاز نیز می‌باشد مثل قتل که موضوع است
از برای کشتن پس استعمالش در آن بحقیقت خواهد بود و بمعنی
ضرب ضربا شدیدا بمجاز مستعمل می‌باشد و ادات نیز مشترک می‌باشد
مثل من که مشترک است میانه تبیین و تبعیض و حقیقت و مجاز می‌باشد
مثل فی هرگاه که استعمال کنند در ظرفیت حقیقت است و هرگاه که

استعمال کنند بمعنی علی مجاز است ولهذا ابن سینا در شفا گفته که مراد ما
از اسم درین تقسیم مطلق لفظ مفرد است پس بنابرین مصنف تقسیم کرده است
مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی دارد
پس این معنی اگر متشخص است بحسب وضع علم است بر مذهب نحات و جزئی
حقیقی است بر مذهب منطقی و مراد از تشخص معنی آنست که مقول نشود
بر کثیرین و قید تشخص بحسب وضع این فایده داد که اسماء اشاره و موصولات
و ضمایر از تعریف علم بیرون روند بواسطه آنکه اگرچه معنی ایشان متحد است
و متشخص است اما نه بحسب وضع است بلکه این تشخص بحسب استعمال است
بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوعند از برای معنی کلی مثل هذا که موضوع است
از برای مطلق مشار الیه قریب این کلی است اما استعمال میکنند او را در جزئیات
و این بنا بر مذهب مصنف و رضی و جمعی از نحاة است که وضع اسما اشاره
و نظایر او را عام دانند و موضوع له ایشان نیز عام دانند و اما آنکس که وضع
اسماء اشاره را عام میداند و موضوع له را خاص یعنی هذا مثلا موضوع است
بیک وضع از برای هر فرد از افراد مشار الیه قریب پس نزد او اسماء اشاره
و نظایر ایشان بقید اتحاد معنی بیرون نمیروند زیرا که درین صورت معنی
ایشان کثیر است و باید دانست که وضع شیء از برای شیء چهار احتمال
دارد وضع عام و موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع خاص و

موضوع له خاص و وضع خاص و موضوع له عام و اما احتمال رابع صحیح نیست بواسطه
آنکه وضع خاص آنست که در حین وضع آلت ملاحظه معنی جزئی باشد مثل
لفظ زید که موضوع است از برای ذات متشخص و آن ذات در حالت وضع
ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له در وضع خاص امر کلی نتواند بود
بواسطه آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمیتوان کرد پس در وضع خاص
موضوع له عام نتواند بود و وضع عام آنست که در حین وضع آلت ملاحظه امر
کلی باشد پس اگر لفظ موضوع باشد از برای او کلی درین صورت وضع عام است
و موضوع له عام مثل وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع عام است
زیرا که آلت ملاحظه امر کلی آنست که آن حیوان ناطق است و موضوع له
نیز عام است زیرا که انسان را وضع کرده اند از برای همین حیوان ناطق و اگر
آن لفظ موضوع نباشد از برای آن امر کلی بلکه موضوع باشد از برای
افراد آن کلی درین صورت وضع عام است زیرا که آلت ملاحظه معنی جزئی
امری کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات بوجه کلی میتوان کرد و موضوع له
خاص است زیرا که موضوع له درین صورت جزء نباشد مثل اسما اشاره
بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از برای هر یک از
جزئیات مخصوص اما در حین وضع آلت ملاحظه امر کلی بوده است
و بدونه متواطی ان تساوت افراده یعنی و اگر چنین نباشد یعنی

معنی او متحد باشد آیا متشخص نباشد بحسب وضع یعنی مقول شود
بر کثیرین آن کلی است واین کلی متواطی است اگر مساوی باشد افراد
او یعنی صدق این کلی بر جمیع افراد مساوی باشد مثل انسان که صادق
می‌آید بر افراد خود علی السویه ومشکک ان تفاوت باولیة او اولویة
یعنی واین کلی مشکک میباشد اگر متفاوت باشد افراد او باولیه یا اولویه
ومعنی اولیت آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد مقدم باشد بر بعضی
دیگر تقدمی بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی افراد علت صدق این کلی
باشد بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علت صدق موجود است
بر ممکن زیرا که ممکن موجود است بواسطه آنکه واجب موجود است و
معنی اولویت آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد مقتضی ذات آن فرد
باشد وبر بعضی دیگر مقتضی ذات او نباشد مثل صدق موجود بر واجب
که مقتضی ذات واجب است وصدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات اوست
بلکه بواسطه شیء دیگر است که آن واجب است وبدانکه تشکیک بر چهار
وجه میباشد تشکیک باولیه وتشکیک باولویه وتشکیک بشدت وضعف
آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد شدید باشد از بعضی دیگر باین معنی که
آثار این کلی در بعضی افراد بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل بیاض
که اثر آن تفریق بصر است در بعضی افراد که آن ثلج است اکثر است

ازبعضی

از بعضی دیگر که آن کاغذ است وبعضی اشد بود واین معنی فرا گیرند
که عقل انتزاع این کلی از بعضی افراد بیشتر نماید که از بعضی دیگر وزیادتی
ونقصان نیز بهمان دو وجهی است که در شدت وضعف گفته شد
فرق میان شدت وضعف وزیادت ونقصان بهمین است که شدت
وضعف را اطلاق میکنند در کیفیات مثل سیاهی وسفیدی وزیادتی
ونقصان را اطلاق میکنند در کمیات مثل مقدار که کلی است انواع
که آن قابلیت قسمت است در دو گز بیشتر است یا در یک گز یا آنکه معنی مقدار
از دو گز بیشتر می‌آید عقل که از یک گز ومصنف ذکر نکرده است این قسم
دو را در عبارت خود پس گویا ذکر اولیت واولویت در کلام او بطریق
تمثیل است نه بطریق حصر پس گویا در متن فوت شده که ان تفاوت باولیة
او اولویة مثلا یا آنکه اولویه را بطریقی اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد
پس گوییم که اولویة بمعنی انسبیت و واین معنی شامل اشدیت
وازیدیه نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هر گاه که اشد
یا ازید باشد از بعضی دیگر صدق آن برای بعضی اولی وانسب خواهد
بود از آن بعض دیگر وان کثر فان وضع لکلٍّ فمشترک والا فان
اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل والا فحقیقة
ومجاز یعنی این مفرد اگر کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است

پس اگر وضع کرده اند این مفرد را از برای هر یک از معانی متعدد ابتدا
ملاحظهٔ مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک گویند مثل عین که موضوع است
ابتداء از برای چشم و چشمه و زانو و غیر اینها و اگر وضع نکرده اند این مفرد را
از برای هر یک از این معانی متعدد ابتداء خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه
وضع کرده باشند اما نه از برای هر یک بلکه از برای بعضی موضوع باشد و در
باقی مستعمل شده بمناسبت با آن معنی یا آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتداء نباشد
بلکه وضع کرده اند ثانیا از برای بعضی معانی بنا بر مناسبت با معنی سابق
پس اگر مشهور شده است این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک شده باشد
آنرا منقول میگویند و منقول نسبت داده میشود بناقل و این ناقل یا شرع است
یا عرف پس اگر ناقل شرع است آنرا منقول شرعی گویند مثل صلوة که در اصل
موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بگذاردن ارکان
مخصوصه و اگر ناقل عرف است یا عرف عامست یا عرف خاص است پس اگر
ناقل عرف عام است آنرا منقول عرفی گویند مثل دابه که در اصل موضوع است
از برای کل ما یدب علی الارض یعنی هر چه بر روی زمین جنبد
و اهل عرف عام نقل کرده اند او را بصاحب قوایم که آن خیل و بغال و
حمیر است و اگر ناقل عرف خاص است آنرا منقول اصطلاحی گویند مثل
فعل که در اصل موضوع است از برای حدثی که صادر میشود از فاعل و

مجازا

مجازا او را نقل کرده اند بکلمه که دلالت کند بر معنی فی نفسه و مقترن باشد
باحد از منه ثلاثه والا یعنی و اگر مشهور نشده است استعمال این مفرد در
ثانی و این بآن وجه خواهد بود که وضع نکرده باشند او را از برای معنی ثانی
نه ابتداء و نه ثانیا پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له آنرا حقیقه گویند
و اگر استعمال کنند در غیر معنی موضوع له آنرا مجاز گویند پس حقیقه لفظی را
گویند که مستعمل باشد در موضوع له و مجاز لفظی که مستعمل باشد در غیر
موضوع له **فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی
والا فکلی** مفهوم یعنی ما حصل عند العقل و آنچیزی که در عقل در می آید
صورتی دارد که بنفس قایم است و ذی صورتی دارد که در ذهن موجود و حاصل
است و آن صورت را علم میگویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم و فرق میانه این
دو بالذات است نزد قایلان و بالاعتبار است نزد محققان که
قایلند بحصول ماهیات بانفسها در ذهن گویند که ماهیت چیزی که
در ذهن در آید از آن حیثیت که صورتیست شخصی بنفس قایم علم است
و از آن حیثیت که ماهیت اینست در ذهن موجود معلوم است
و این مفهوم اگر ممتنع است فرض صدق او بر کثیرین پس جزئیست
و اگر ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین پس کلی است و قید فرض
در تعریف جزئی بواسطه آن کرد که اگر قید نمیکرد و تعریف میکرد جزئی را

بمفهومی که ممتنع باشد صدق او بر کثیرین و کلی را نیز بر این قیاس لازم میآمد
که بعضی از کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلی است
یعنی ذاتیکه وجود او از خودش باشد و تعریف جزئی بر او صادقست بواسطه
آنکه ممتنع است صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف
کرده اید کلی را بچیزی که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و حال آنکه بر زید
نیز که جزئیست صادقست که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه
آنکه فرض میتوان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق میآمد کلی میبود پس
لازم آید که زید کلی باشد و حال آنکه جزئیست جواب گفته اند که فرض بدو
معنی میباشد گاه بمعنی تقدیر و همچنانکه در شرطیات میباشد و گاه بمعنی
تجویز عقل و در اینجا فرض بمعنی تجویز عقل است پس کلی این معنی داشته
باشد که ممتنع نباشد که عقل تجویز کند که بر کثیرین صادق آید و بر این معنی
هیچ اعتراض نمیآید و بعضی اعتراض کرده اند که گاه میباشد که شخصی شبحی را
از دور دید و تجویز آن میکند که زید باشد یا عمرو یا بکر یا خالد یا غیر آن و آن
شبح جزئیست و تعریف کلی بر او صادق میآید بواسطه آنکه عقل تجویز
آن میکند که بر کثیرین که آن زید و عمرو و بکر است صادق آید جواب
گفته اند که هر گاه شخصی شبحی را از دور دید تجویز آن میکند که این یا زید
باشد یا عمرو باشد یا بکر بر طریق بدلیت که اگر زید باشد عمرو نخواهد

بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز نمیکند که زید و عمرو
و بکر با یکدیگر یکی باشند و نمیخواهیم ما از کلی مگر آن معنی که عقل تجویز صدق
او بر کثیرین علی الاجتماع نماید چه آنچه بر سبیل بدلیت بر متعدد صادق میآید
حقیقة صادق نمیآید دائما الا بر واحدی نه بر کثیرین امتنعت افراده
او امکنت و لم توجد او وجد الواحد فقط مع امکان الغیر
او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه و این مفهوم که ممتنع
نیست فرض صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد یا ممتنع الافراد است
یعنی در خارج اصلا بر چیزی صادق نمیآید مثل شریک باری یا ممکن
الافراد است و این ممکن الافراد چهار قسم است یا آنست که در خارج
هیچ فرد او یافت نشده است مثل عنقا یا آنست که در خارج یک فرد یافت
شده است و باقی افراد ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی کوکبی که
در روز نور بخشد که در خارج یک فرد او که شمس است یافت شده است
و دیگر افراد که یافت نشده ممکن است یا آنست که یک فرد در خارج
یافت شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در
خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد
ممتنع است یا آنست که این ممکن الافرادی که کثیر الافراد است
میتواند بود که افراد او متناهی باشد مثل کوکب سیاره که آن هفت است

ومیتواند بود که غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی و اعتراض کرده اند
که شما یک قسم ممکن الافراد را واجب الوجود شمرده اید که در خارج یک فرد او یافت
شده است و باقی افراد ممتنع است پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه
آنکه افراد جمع است و جمع را اطلاق بر سه وما فوق میکنند پس بایستی که اقلا
سه فرد او ممکن بودی تا او را داخل در ممکن الافراد توانستی کرد جواب
گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یک و بیشتر میکنند
و دیگر جواب گفته اند که مصنف افراد که او ذکر کرده است موجبه کلی است
یعنی ممتنع باشد جمیع افراد و امکنت رفع او کرده است یعنی اینچنین نباشد که
جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر و
بواسطه آنکه رفع ایجاب متحقق میشود در ضمن سلب جزئی و دیگر اعتراض
کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید ازین امکان چه امکان میخواهید
با امکان عام میخواهید یا خاص اگر امکان عام میخواهید که سلب ضرورت
باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری
نباشد و این شامل واجبست و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش
ضروری نباشد و این شامل ممتنع هست پس ممتنع قسمی از ممکن باشد
و حال آنکه شما او را قسیم ممکن ساخته اید در اینجا که گفته اید که امتنعت
افراده او امکنت پس لازم میآید که قسم شیئی را قسیم شیئی ساخته باشید

واگر

و اگر از امکان امکان خاص میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین
یعنی وجود و عدمش هیچکدام ضروری نباشد پس درین صورت ممکن
و واجب قسیم یکدیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته اید
پس لازم آید که قسیم شیئی را قسم آن شیئی ساخته باشید جواب گفته اند که
ما از امکان امکان عام مقید بطرف وجود میخواهیم یعنی ممکن الوجود
باشد پس عدمش ضروری نباشد و ممتنع آنست که عدمش باشد پس
قسیم ممتنع شامل واجب باشد فاندفع المحذوران معا والکلیان
ان تفارقا کلیا فمتباینان والا فان تصادقا کلیا من الجانبین
فمتساویان ونقیضاهما کذلک او من جانب فاعم واخص
مطلقا ونقیضاهما بالعکس والا فمن وجه وبین نقیضیهما
تباین جزئی کالمتباینین هر دو کلی هست میانه ایشان یکی از
چهار نسبت میباشد البته تباین یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق
یا عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میانه دو کلی
تفارق کلی است یعنی هیچکدام از کلیین بر فرد دیگری صادق
نمیآید پس نسبت بینهما تباین است مثل انسان و حجر بر هیچ فردی
از انسان صادق نمیآید و مرجع تباین دو سالبه کلی است بواسطه
آنکه عدم صدق این کلی بر جمیع افراد آن سالبه کلی است مثل لاشیئ

من

من الانسان بحجر وعدم صدق آن کلی بر جمیع افراد این سالبهٔ کلی
دیگر است مثل لا شیء من الحجر بانسان واگر تفارق نباشد کلیاً ناچار
فی الجمله تصادق خواهد بود و این تصادق فی الجمله اعم از آنست که تصادق
باشد کلی از جانبین یا کلی از یک جانب یا از هیچ جانب کلی نباشد پس
اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیین بر جمیع افراد
دیگری صادق آید نسبت تساوی خواهد بود و مرجع تساوی دو موجبه
کلی است بواسطه آنکه صدق هر یک از کلیین بر جمیع افراد دیگری یک موجبه
کلیست مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق میآید
و ناطق بر جمیع افراد انسان صادق میآید و اگر تصادق باشد کلیاً از جانب
واحد یعنی یک کلی بر جمیع افراد دیگری صادق میآید و آن کلی دیگر بر جمیع
افراد این صادق نیاید پس نسبت عموم و خصوص مطلق است مثل الانسان
و حیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق میآید و انسان بر جمیع
افراد حیوان صادق نمیآید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یک موجبه
کلی و یک سالبه جزئیه باشد بواسطه آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص
موجبه کلی است مثل کل انسان حیوان و عدم صدق اخص بر بعض
از افراد اعم سالبه جزئیست مثل بعض الحیوان لیس بانسان واگر
تصادق از هیچ جانب کلی نباشد بلکه تصادق باشد جزئی از جانبین

بعض

یعنی هر یک ازین دو کلی بر بعضی از افراد دیگری صادق آیند پس
عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که انسان بر
بعضی افراد ابیض صادق میآید و ابیض بر بعضی از افراد انسان صادق
میآید و مرجع عموم و خصوص من وجه یک موجبه جزئیست و دو سالبه جزئی
و باین معنی گویند که عموم و خصوص من وجه یک ماده اجتماع میدارد و دو
دو ماده افتراق اگر چه در واقع دو موجبه جزئیه صادق خواهد بود چه
صدق هر یک بر بعضی افراد دیگری یک موجبه جزئی است مثل بعض
الانسان ابیض و بعض الابیض انسان لیکن چون عکس موجبه
جزئیه همان موجبه جزئیست پس موجبه جزئیه موجبه جزئی دیگری را لازم دارد
البته ازین جهت اکتفا بیک موجبه جزئیه کرده اند بخلاف سالبه جزئی
که او عکس ندارد و اما صدق دو سالبه جزئی ازین جهت که عدم صدق
کلی از هر جانبی رفع ایجاب کلیست و رفع ایجاب کلی سلب جزئیست
مثل بعض الانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان
و اعتراض کرده اند که همچنانکه نسبت میانه دو کلی چهار است میانه
دو جزئی و کلی و جزئی هم این نسبت مذکوره میباشد چرا مصنف بیان آن
نکرد و جواب گفته اند که چون درین علم بحث میکنند از شیء که
کاسب و مکتسب باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکتسب ازین جهت

بیان

بیان آن نکو دید آنکه قوم بیان کرده اند که میانهٔ هر دو کلّی که یکی از این نسبت
اربع متحقق شود میانهٔ نقیضین آن دو کلّی چه نسبت خواهد بود و تفصیل
این مقام آنست که دو کلّی که میان ایشان تساوی باشد میانهٔ نقیض ایشان
نیز تساوی خواهد بود یعنی هر یک از این نقیضین بر دیگری صادق
آیند صدق کلّی که اگر احد النقیضین بر دیگری صادق نباید عین آن نقیض
باید که بدان نقیض دیگر صادق آید و الّا ارتفاع نقیضین لازم آید و در این
صورت که عین این نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نمی‌تواند بود که عین
آن نقیض دیگر بر وی صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می‌آید
پس احد العینین بدون دیگری یافت شده باشد پس میانهٔ عینین تساوی
نباشد حال آنکه میانهٔ عینین تساویست پس معلوم شد که نقیض متسا
متساویان متساوی باشد مثل انسان و ناطق که دو کلّی اند و نسبت میانهٔ ایشان
تساویست بواسطه آنکه انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می‌آید و ناطق
بر جمیع افراد انسان صادق می‌آید و میانهٔ نقیض ایشان که لا انسان
و لا ناطق باشد همان تساویست یعنی لا انسان بر جمیع افراد لا ناطق
صادق می‌آید و لا ناطق بر جمیع افراد لا انسان صادق می‌آید که اگر لا انسان
بر جمیع افراد لا ناطق صادق نباید عین او که انسان است بر لا ناطق صادق
خواهد آمد تا ارتفاع نقیضین لازم نباید و در این صورت که انسان

بر لا ناطق صادق آید عین لا ناطق که ناطق باشد بر لا ناطق صادق نمی‌تواند
آمد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می‌آید پس انسان بدون ناطق یافت
شده باشد و میانهٔ ایشان تساوی نباشد حال آنکه میانهٔ انسان و ناطق تساویست
و باین مسئله اشاره نموده مصنف بقوله و نقیضاهما کذلک و دو کلّی که میانهٔ ایشان
عموم و خصوص مطلق باشد میانهٔ نقیض ایشان نیز عموم و خصوص مطلق خواهد
بود مع عکس یعنی نقیض اعم اخص میشود و نقیض اخص اعم میشود یعنی
نقیض اخص میباید که بر جمیع افراد نقیض اعم صادق آید و لازم نیست که
نقیض اعم بر همه نقیض اخص صادق آید امّا اول زیرا که اگر نقیض اخص بر
جمیع افراد نقیض اعم صادق نباید عین اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق
نباید عین اخص بر بعضی افراد نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین
محالست لیکن عین اعم بر نقیض اعم صادق نتواند آمد چه اجتماع نقیضین
محالست پس لازم آید صدق اخص بدون اعم پس اخص اخص نبوده
باشد و امّا ثانی یعنی آنکه نقیض اعم لازم نیست که بر نقیض اخص صادق
آید زیرا که اگر نقیض اعم بر نقیض اخص کلیاً صادق آید و ثابت شد که
نقیض اخص کلیاً بر نقیض اعم صادق است البته لازم آید که میانهٔ نقیض
اخص و نقیض اعم تساوی باشد پس میانهٔ نقیضین ایشان که عین اعم و عین
اخص است نیز باید که تساوی باشد بدلیلی که قبل از این مذکور شد

وحال آنکه میان عینین ایشان عموم وخصوص مطلق است مثلا انسان و
حیوان که میانه ایشان عموم وخصوص مطلق است وانسان اخص مطلق است
وحیوان اعم مطلق است میانه نقیضین ایشان که لا انسان ولا حیوان
باشد همان عموم وخصوص مطلق است بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلق است
ولا حیوان اخص مطلق است یعنی لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق
آید والا لا انسان صادق خواهد آمد بر بعض لا حیوان تا ارتفاع نقیضین
لازم نیاید وانسان که بر لا حیوان صادق آید حیوان نمیتواند بود
که بر لا حیوان صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم میاید پس
انسان بدون حیوان یافت شده باشد پس انسان اخص از حیوان نباشد
ولازم نیست که لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید که اگر لا حیوان بر
کل لا انسان صادق آید وثابت شد پیش ازین که انسان بر کل لا حیوان
صادق میاید پس میانه ایشان تساوی باشد وبقاعده که قبل ازین مذکور شد
میانه نقیض ایشان که انسان وحیوان باشد تساوی باشد وحال آنکه میانه
ایشان عموم وخصوص مطلق است والی هذا المعنی اشار المص بقوله ونقیضاهما
بالعکس ودو کلی که میانه ایشان عموم وخصوص من وجه باشد میانه نقیض
ایشان تباین جزئیست وتباین جزئی عبارتست از صدق کل واحد از
مفهومین بر دیگری فی الجمله یعنی اعم از آنکه باهم نیز صادق آیند وح میانه

ایشان عموم من وجه خواهد بود یا باهم اصلا صادق نیایند وح بینهما تباین
کلی خواهد بود پس تباین جزئی جنسی است که در تحت او دو نوع مندرج است
یکی عموم من وجه ودیگری تباین کلی ومعنی این مسئله آنست که میان نقیضین
اعم واخص من وجه تباین جزئیست مجرد از خصوصیت این دو فرد یعنی
گاه در ضمن عموم من وجه متحقق میشود وگاه در ضمن تباین کلی چه اگر همیشه
در ضمن عموم من وجه بودی مثلا بایستی گفت که بین نقیضیهما عموم من وجه و
همچنین اگر همیشه تباین کلی بودی بایستی گفت که بین نقیضیهما تباین کلی
پس معنی مرکب از دو چیز شد اول آنکه بین هذین النقیضین تباین جزئی
البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیت فردین است
اما اول بواسطه آنکه عموم خصوص من وجه آنست که احد الکلیین جزئیا
بر یکدیگر صادق آیند وبجزئی یکدیگر صادق نیایند پس کل واحد از عینین با نقیض
دیگری یافت شود وهرگاه که کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافت شد
کل واحد از نقیضین با عین دیگری یافت شده است پس کل واحد از نقیضین
بدون دیگری یافت شده باشد واین تباین جزئیست واما دوم یعنی آنکه
این تباین جزئی گاه در ضمن تباین کلی یافت میشود وگاه در ضمن عموم وخصوص
من وجه بواسطه آنکه میان انسان وابیض مثلا عموم وخصوص من
وجه است ومیان نقیضین ایشان که لا انسان ولا ابیض باشد همان

عموم وخصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل فرس مادهٔ افتراق لا انسان
از لا ابیض مثل حجر ابیض ومادهٔ افتراق لا ابیض از لا انسان مثل انسان اسود
ومیان نقیضین اعم واخص من وجه گاه تباین کلی است مثل عین اعم ونقیض اخص
که حیوان باشد ولا انسان میانهٔ ایشان عموم من وجه است مادهٔ اجتماع فرس
مادهٔ افتراق حیوان از لا انسان انسان مادهٔ افتراق لا انسان از حیوان
شجر ومیانهٔ نقیض ایشان که لا حیوان وانسان باشد تباین کلی است
بواسطهٔ آنکه لا حیوان بر انسان صادق نمی‌آید وانسان نیز بر لا حیوان
صادق نمی‌آید وهم چنین دو کلی که میان ایشان تباین کلی باشد میان نقیضین
ایشان تباین جزئیست مجرد از خصوص فردین اما تحقق تباین جزئی
زیرا که چون کل واحد از عینین که متباینان اند صادق اند بر نقیض دیگری
پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از
نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری وهو المطلوب واما آنکه این تباین
جزئی در اینجا نیز در ضمن دو فرد است گاه در ضمن عموم وخصوص من وجه وگاه
در ضمن تباین کلی زیرا که میانهٔ انسان وحجر تباین کلی است ومیانهٔ نقیضین
ایشان که لا انسان ولا حجر باشد عموم وخصوص من وجه است مادهٔ اجتماع
مثل شجر لا انسان باشد ولا حجر نباشد مثل حجر لا حجر باشد ولا انسان
نباشد مثل انسان ومیان موجود ومعدوم تباین کلی است ومیان نقیضین

ایشان که لا موجود ولا معدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطهٔ آنکه
ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی‌آیند واین دو مسئله که مذکور شد اشاره
کرده مصنف بقوله وبین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین واعتراض
کرده اند که هر کلی را که شما نسبت کنید نقیض او را نیز در پهلوی او نسبت
بخلاف تباین کلی که نقیض او را بعد از همه ذکر کرده اید جواب گفته اند
که اگر نقیض تباین کلی را در پهلوی او میاورد تکرار میشد یعنی این
مضمون که وبین نقیضیهما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع
میشد دیگری جواب گفته اند که قطع نظر از تکرار این احصر است
بواسطهٔ آنکه نقیض تباین کلی وعموم وخصوص من وجه را هر دو بیک
عبارت ادا کرده اند وگفته اند که وبین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین
ودیگری جواب گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزئیست
مجرد از خصوص فردین ودانستن تباین جزئی باین وجه که مجرد از
خصوص فردین باشد موقوفست بر دانستن فردین وچون فردین
او یکی تباین کلی بود ویکی عموم وخصوص من وجه پس اول ذکر عموم
وخصوص من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم او بعد از آن نقیض
تباین کلی را گفت ودیگری اعتراض کرده اند که شما نسبت میانهٔ هر دو
کلی منحصر ساخته اید در چهار تباین کلی تساوی عموم خصوص مطلق

عموم و خصوص من وجه پس چه میگویند در نسبت این جزئی که او یک نسبت است
بین الکلیین و ورای این چهار پس حصر نسبت میانه دو کلی در چهار صحیح
نباشد جواب گفته اند که ما حصر نوع نسبت میان دو کلی میکنیم و نسبت این
جزئی جنس است که متحقق میشود در ضمن دو نوع نسبت این کلی و عموم و
خصوص من وجه **وقد يقال الجزئي للاخص** یعنی و گاه هست که می
نامند اخص از شیء را جزئی و این را جزئی اضافی میگویند و این جزئیکه از پیش
مذکور شد که مفهومی است که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را
جزئی حقیقی میگویند **وهو اعم** این عبارت را دو معنی میتوان گفت میتوان
بود که هو راجع باشد بجزئی که میان نسبت باشد میانه جزئی اضافی و جزئی حقیقی
یعنی جزئی اضافی اعم است از جزئی حقیقی بواسطه آنکه هر جزئی حقیقی جزئی
اضافیست زیرا که اخص است از مفهوم کلی لا اقل موجود و شیء
بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی میباشد و گاه کلی میباشد جزئی مثل زید
و کلی مثل انسان و میتوان بود که ضمیر راجع باشد باخص و هو اعم جواب
از سؤال مقدر باشد گویا کسی اعتراض میکند که این تعریفی که شما
از برای جزئی اضافی کرده اید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی
حقیقی نیست بواسطه آنکه شما تعریف کرده اید او را باخص و اخص قبل
از این چنین معلوم شد که کلی است که صادق آید بر او کلی دیگر کلیا

واورا این او صادق نیاید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه
جزئی حقیقی کلی نمیباشد پس جواب گفته که این اخص اعم از آن اخص است
یعنی مفهومی که صادق آید بر او کلی دیگر کلیا و او صادق نیاید بر او کلیا و این
شامل جزئی و کلی هر دو هست و اخصی که در پیش مذکور شد کلی
بود پس این اخص اعم از او باشد **والكليات خمس** یعنی کلی بر پنج
قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطه آنکه کلی را
هرگاه نسبت با افراد خود دادند یا عین ماهیت افراد است یا جزو ماهیت
افراد است یا خارج ماهیت افراد است این کلی که عین ماهیت افراد
باشد او را نوع میگویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمرو و بکر است بواسطه
آنکه ماهیت زید و عمرو و بکر حیوان ناطق است و انسان عین حیوان ناطق است
و این کلی که جزو ماهیت افراد باشد یا آنست که تمام مشترک است میان آن
ماهیت و نوع دیگر بحیثیتی که ذاتی دیگر نباشد که مشترک باشد میانه
آن ماهیت و نوع دیگر خارج از این کلی که اگر باشد جزو آن باشد و این
را جنس میگویند مثل حیوان که جزو انسان و فرس است بواسطه آنکه
انسان حیوان ناطق است و فرس حیوان صاهل است و حیوان تمام مشترک است
میان ایشان بحیثیتی که ورای او جزو دیگر نیست که مشترک باشد میانه
انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان باشد یا آنست که تمام مشترک نباشد

میانهٔ آن ماهیت و نوع دیگر و این اعم از آنست که اصلا مشترک نباشد بلکه
مخصوص بماهیت افراد باشد مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی
یا آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است
میانهٔ انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام مشترک است که
آن حیوان است و این هر دو را فصل خوانند و اگر این کلی خارج از ماهیت
افراد باشد یا آنست که مخصوص است بماهیت افراد یا نه اگر مخصوص است
بماهیت افراد این خاصه گویند مثل کاتب که مخصوص بحقیقت افرادی انسان است
و اگر مخصوص نباشد بلکه یافت شود در غیر آن حقیقت و این را عرض عام
گویند مثل ماشی که مشترک است میانهٔ حقیقت انسان و حقیقت فرس
الاول الجنس وهو المقول على الكثيرة المختلفة الحقيقة في جواب
ماهو یعنی اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلی است که مقول شود
یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و سؤال از ما هو
سؤال از تمام ماهیت شیء است پس اگر مسئول عنه واحد باشد
سؤال از حقیقت مختصه او میکنند و این واحد اگر کلی باشد در جواب
حد تام مقول می‌شود مثل آنکه کسی گوید که ما الانسان در جواب
حیوان ناطق مقول میشود و اگر واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول
میشود مثلا اگر کسی گوید که ما زید در جواب انسان مقول میشود و اگر

واگر مسئول عنه متعدد باشد سؤال از تمام ماهیت مشترکه میانهٔ این متعدد
خواهد بود و ح میتواند بود که این متعدد متفق الحقیقه باشند یعنی
حقیقت همه یکی باشد و میتواند بود که مختلف الحقیقه باشند یعنی
حقیقت هر یک چیزی باشد مخالف حقیقت دیگری اگر متفق
الحقیقه باشند در جواب نوع واقع میشود مثلا هرگاه که کسی سؤال
کند از حقیقت مشترکه میانهٔ زید و عمرو و بکر در جواب انسان واقع میشود
و اگر مختلف الحقیقه باشند در جواب جنس واقع میشود مثلا هرگاه که
کسی سؤال کند از حقیقت مشترکه میانهٔ انسان و فرس در جواب حیوان
واقع میشود پس معلوم شد که جنس کلی است که مقول میشود بر امور
مختلفة الحقایق در جواب ما هو فان كان الجواب عن الماهية و
عن بعض المشاركات هو الجواب عنها وعن الكل فقريب كالحيوان
والا فبعيد كالجسم پیش از این مذکور شد که جنس مقول میشود
بر ماهیة و انواع مختلفة الحقایق دیگر پس این ماهیة را مشارکات خواهد
بود در این جنس و هرگاه که سؤال کنند از ماهیة و هر یک از این مشارکات
بما هو جنس در جواب واقع خواهد شد پس اگر جواب باشد از
ماهیة و بعضی مشارکات در جنسی که بعینه جواب از ماهیة
و مشارکات دیگر در آن جنس باشد این جنس قریب است مثل

حیوان که جنس انسان است و هرگاه که سؤال کنند از انسان و بعضی
و بعضی از مشارکات حیوانی که او فرس است در جواب حیوان مقول
میشود و هرگاه که سؤال کنند از انسان و سایر مشارکات مثل فرس
و غنم در جواب همان حیوان مقول میشود و اگر جواب از ماهیت و بعضی
از مشارکات در جنس غیر جواب از ماهیت و بعضی از دیگر مشارکات
در آن جنس باشد آن جنس بعید است مثل جسم که جنس انسان است
هرگاه که سؤال میکنند از انسان و بعضی از مشارکات جسمی او که حجر است
در جواب جسم واقع میشود و هرگاه سؤال کنند از انسان و بعضی دیگر
از مشارکات در این جنس که آن شجر است در جواب جسم نامی واقع
میشود و هرگاه که سؤال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکات
جسمی که او حجر است در جواب جسم واقع میشود **الثانی النوع و هو**
المقول علی الکثرة المتفقة فی جواب ما هو دوم از اقسام کلی
نوع است و نوع کلی است که مقول شود بر امور متفق الحقیقة در جواب
ما هو و قبل از این در وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت افراد است
پس حقیقة همه افراد او یک چیز خواهد بود که این ماهیت نوعی است
و هرگاه که سؤال کنند از تمام ماهیت آن افرادی که همه در حقیقت متفق اند
نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو سؤال از تمام ماهیت است

و تمام ماهیت مشترکه میان افراد متفقه نوع است پس معلوم شد که نوع
کلی است که مقول میشود بر امور متفق الحقیقة در جواب ما هو **و قد**
یقال علی الماهیة المقول علیها و علی غیرها الجنس فی جواب ما هو
یعنی گاه اطلاق میکنند نوع را بر ماهیتی که مقول شود بر او و بر غیر او
جنس در جواب ما هو و این نوع اضافیست و نوعی را که قبل از این
تعریف کرد نوع حقیقی است و بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف نوعی که
شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف هست
و صنف نوعی است که مقید باشد بقید عرض کلی مثل انسان رومی که انسان نوعی است
و مقید شده است بقید عرض کلی که آن رومی است و بر او صادق است
که مقول میشود بر او و بر غیر آن که فرس است مثلا جنسی که آن حیوان است
در جواب ما هو چه هرگاه که گویند ما الانسان الرومی و الفرس در جواب
مقول میشود جواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی را بماهیتی که صادق
آید بر او و بر غیر او جنسی در جواب ما هو و ماهیت اینچنین را گویند که مقول
شود در جواب ما هو و انسان رومی خود مقول نمیشود در جواب ما هو
مثلا هرگاه سؤال کنند از حقیقت زید و عمرو یکی انسان رومی در جواب واقع
نمیشود بلکه انسان مقول میشود بواسطه آنکه انسان رومی عرض این
افراد است چه مجموع انسان با قید تقید رومی عین انسان نیست وجود

انسان نیست و عرضی مقول در جواب ما هو نمی‌شود و از آنچه گفتیم معلوم شد که
صنعت خاصه است چه عرض است که مختص است بافراد یک حقیقت و
یختص باسم الاضافی کالاول بالحقیقی و مخصوص ساخته‌اند این معنی ثانی
را باسم اضافی همچنانکه معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته‌اند وبینهما
عموم من وجه لتصادقهما علی الانسان و تفارقهما فی الحیوان والنقطة
یعنی و نسبت میانه نوع حقیقی و نوع اضافی عموم و خصوص من وجه است بواسطه آنکه
صادق می‌آیند این هر دو بر انسان چه انسان هم نوع حقیقی است و هم اضافی اما نوع حقیقی
بواسطه آنکه مقول می‌شود بر امور متفق الحقیقة در جواب ما هو مثلاً هر گاه
که سوال کنند از زید و عمرو و بکر بما هو در جواب انسان مقول می‌شود و هم
اضافی است بواسطه آنکه ماهیتی است که مقول می‌شود بر او و بر غیر جنس
در جواب ما هو مثلاً هر گاه گویند ما الانسان والفرس در جواب حیوان مقول
می‌شود و تفارق این هر دو در حیوان است و در نقطه اما این که نوع اضافی
باشد و نوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول می‌شود بر او
و بر غیر جنس در جواب ما هو مثلاً هر گاه که گویند ما الحیوان والشجر در
جواب جسم نامی مقول شود و نوع حقیقی نیست بواسطه آنکه مقول
نمی‌شود بر امور متفق الحقیقه در جواب ما هو بلکه مقول می‌شود بر امور
مختلف الحقایق در جواب ما هو و این که نوع حقیقی باشد و نوع اضافی نباشد

مثل

مثل نقطه و نقطه عرض است ذی وضع یعنی مشار الیه باشارت حسی که
قابل قسمت نباشد و این معنی صادق است بر اطراف خطوط که امور متفقه
الحقایق اند در جواب یعنی هر گاه سوال کنند که ما هذا النقطه و تلک النقطه
در جواب نقطه واقع می‌شود و نوع اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست
که بر او مقول شود بواسطه آنکه نقطه عرض است و عرض حکما منحصر ساخته‌اند
در نه جنس و نقطه داخل هیچکدام نیست و این اجناس تسعه عرض را با جوهر
مقولات عشر گویند چنانچه گفته‌اند هر چه موجود است او را باشد
اهل حکمت منحصر در ده مقال جوهر و کیف و کم و این و متی و وضع
اضافت ملک و فعل و انفعال ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة
الی العالی و یسمی جنس الاجناس والانواع متنازلة الی السافل و
یسمی نوع الانواع یعنی گاه هست که یک نوع را چند جنس می‌باشد
بعضی فوق دیگری و هر گاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه مترتبه
خواهد بود بواسطه آنکه هر جنسی که تحت جنس دیگری باشد نوع اضافی آن
جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب هست
و فرق آنست که اجناس متصاعده می‌شود یعنی از خاص بعام می‌روند
زیرا که ترتیب سلسله اجناس بر این وجه است که گوییم این نوع را
جنسی است و این جنس را یک جنس دیگر هست و جنس جنس اعم

از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشد و سلسله اجناس متنازله چون
غیر متناهی نمیتواند بود ناچار منتهی خواهد شد بجنس عالی که بالای او جنس
دیگر نباشد و او را جنس الاجناس میگویند چون جوهر و ترتیب در انواع
بطریق تنازل است بسافل یعنی از عام بخاص می آیند زیرا که ترتیب سلسله
انواع بر این وجه است که گوئیم که این جنس را یک نوعیست و این نوع را
یک نوع دیگر است و نوع نوع اخص از نوع میباشد پس از عام بخاص آمده
باشد و سلسله انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمیتواند بود بلکه منتهی
میشود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و آنرا نوع الانواع میگویند
مثل انسان **وما بينهما متوسطات** وضمیر هما میتواند بود که راجع باشد
بجنس الاجناس و نوع الانواع یعنی مابین این جنس الاجناس و نوع الانواع
متوسطاتست و این متوسطات میتواند بود که هم نوع متوسط باشد
وهم جنس متوسط باشد مثلا انسان نوع الانواع است و جوهر جنس الاجناس است
و مابین ایشان که حیوان و جسم نامی و جسم باشد متوسطاتست اما حیوان
نوع متوسط است بواسطه آنکه فوق او نوعی هست که آن جسم نامی است
و تحت او نیز نوعی هست که انسان است اما جنس متوسط نیست بواسطه
آنکه اگر فوق او جنس دیگر هست اما تحت او جنس دیگر نیست و جسم جنس
متوسط است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جوهر است

و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است واما نوع متوسط نیست
بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسط است
و هم نوع متوسط است اما جنس متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر
هست که آن جسم است و تحت او نیز جنسی هست که آن حیوان است
اما نوع متوسط بواسطه آنکه حیوان و جسم باعتبار دیگر نوع اند وضمیر هما
میتواند بود که راجع باشد بعالی و سافل یعنی میانه عالی و سافل متوسطاتست
خواه این عالی و سافل جنس عالی و جنس سافل باشند و در این صورت میانه
ایشان اجناس متوسط خواهد بود و خواه نوع عالی و نوع سافل باشد و
در این صورت میانه ایشان انواع متوسطه خواهد بود **الفصل الثالث**
وهو المقول على الشيء في جواب اي شيء هو في ذاته بدانکه از کلیات
خمس فصل است و فصل کلی است که مقول میشود بر شیء در جواب ای شیء
هو في ذاته ای طلب تمیز ماهیه میکند از مشارکات او در جنسی که مضاف الیه
ای باشد و هرگاه با شیء ای شیء هو في ذاته بکنند در جواب ممیز ذاتی مقول
خواهد شد که فصل است مثلا هرگاه که گویند که الانسان ای حیوان هو في ذاته
در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان است
و تمیز او میکند از مشارکات حیوانی و این فصل است و اگر با ای شیء هو
في عرضه بکنند در جواب ممیزی که عرضی باشد مقول خواهد شد و این خاصه است

مثلا هرگاه گویند که الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک مقول
خواهد شد چه او عرض انسانست و تمیز او از مشارکات حیوانی میکند
و هرگاه سؤال بای شیء کنند بی قید فی ذاته و فی عرضه در جواب فصل و خاصه
هر دو مقول میشود مثلا هرگاه گویند که الانسان ای حیوان در جواب میتوان
گفت که ضاحک و میتوان گفت که ناطق و اینکه گفته اند که فصل کلی است که
مقول میشود در جواب ای شیء هو فی ذاته باین معنی است که در سؤال
از فصل کلمه ای را اضافه بشیء میکنند چه اگر چنین گفتند در جواب حد تام واقع
نتواند شد زیرا که تمییز محدود از مشارکات در شیئیه میکند بلکه مراد آنست
که در سؤال کلمه ای را اضافه میکنند بجنسی که عرض تمییز منه باشد از مشارکات
در آن جنس چه گویند الانسان ای جوهر هو و ما ای جسم نام هو و ما ای حیوان
هو پس کلمه شیء کنایه است از آن جنسی که مضاف الیه ای باشد بواسطه آنکه
متعذر بود جمیع اجناس را حصر کردن از این جهت شیء گفت که شامل جمیع
اجناس باشد **فان میزه عن المشارک فی الجنس القریب فقریب
او البعید فبعید** فصل اگر تمییز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد
در جنس قریب پس فصل است مثل ناطق که فصل قریب انسانست
بواسطه آنکه تمییز میکند ماهیت انسانی را از بعضی مشارکات او در
حیوانیت و حیوان قریب انسانست و اگر فصل تمییز کند ماهیت را

از بعضی مشارکا

از مشارکات در جنس بعید پس او فصل بعید است مثل نامی که او تمییز
میکند ماهیت انسانی را از بعضی مشارکات او در جسمیت و جسم جنس
بعید است **و اذا نسب الی ما یمیزه فمقوم و الی ما یمیز عنه فمقسم** فصل را
هرگاه که نسبت دهند بماهیتی که تمییز میکند آن ماهیت را از بعضی مشارکات
در جنس پس این مقوم میگویند زیرا که جزو آن ماهیت است و دخل در
تقوم و وجود او دارد مثل ناطق که جزو انسانست و دخل در وجود
انسان دارد و اگر فصل را نسبت دهند بجنسی که تمییز میکند این ماهیت را از
آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس پس این را مقسم میگویند بواسطه
آنکه هرگاه که این فصل را با جنس ضم کردند یک قسم حاصل میشود پس فصل
تحصیل قسمی از برای آن کرده مثل ناطق که هرگاه او را با حیوان ضم کردند و
گفتند که حیوان ناطق قسمی از حیوان حاصل شد **والمقوم للعالی مقوم
للسافل و لا عکس والمقسم بالعکس** الف و لام المقوم العالی
استغراقست یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل
در اینجا اعم و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزو عالی است و عالی خود جزو
سافل است و جزو جزو آن شیء است پس مقوم عالی جزو سافل باشد
و لا محاله تمییز خواهد بود سافل را از آنچه تمییز میکند عالی را از آن و نمیخواهیم
از مقوم الا جزوی که ممیز ماهیت باشد فی الجمله مثل حساس که مقوم حیوانست

که عالی است و تمیز میکند حیوان را از مشارکات او در جسم نامی که او را شجر است
و همچنین مقوم انسان است که سافل است بواسطهٔ آنکه حیوان جزو حد
انسان است پس حساس نیز جزو انسان است و تمیز کند انسان را از
انجیر که تمیز کرده است حیوان را از او که شجر است مثلا و عکس کلیه نیست یعنی
لازم نیست که هر مقوم سافل مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل مقسم
عالی باشد مثل ناطق که مقوم انسان است که سافل است و مقسم حیوان است
که عالی است و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالی است
بواسطهٔ آنکه او تحصیل قسم از برای سافل میکند همچنین تحصیل قسم از برای
عالی نیز باید کرد بواسطهٔ آنکه سافل خود قسم عالی است و قسم قسم شیء قسم
آن شیء است مثل ناطق که مقسم حیوان است که سافل است و همچنین
مقسم جسم نامی نیز هست که عالی است بواسطهٔ آنکه حیوان قسم جسم نامی است
و هر چیز که تحصیل قسم از برای قسم شیء کند تحصیل قسم از برای آن شیء کرده
خواهد بود و لازم نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد چه شاید که عالی
مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم حیوان است که عالی است و مقوم
انسان است که سافل است الرابع الخاصة وهو الخارج المقول
علی ما تحت حقیقة واحدة فقط چهارم از کلیات خمس
خاصه است و خاصه خارجی است که مقول میشود بر ما تحت حقیقهٔ واحد

وجی

و بر بعضی مقول میشود بر افراد یک حقیقت و گاه هست که آن حقیقت
واحد نوع میباشد و آن خاصه را خاصهٔ نوع میگویند مثل ضاحک که خاصهٔ انسان است
بواسطهٔ آنکه مقول میشود بر افراد حقیقت انسان و بس و انسان نوع است
پس ضاحک خاصهٔ نوع باشد و گاه هست که حقیقت واحد جنس میباشد و آن
خاصه را خاصهٔ جنس میگویند مثل ماشی که مقول میشود بر افراد حقیقت واحده
که آن حیوان است و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان خاصه است و
نسبت با انسان عرض عام است و میتواند بود که شیء نسبت بشیء خاصهٔ آن شیء
باشد و نسبت بشیء دیگر عرض عام باشد الخامس العرض العام وهو الخارج
المقول علیها و علی غیرها پنجم از کلیات خمس عرض عام است و عرض عام خارجی است
که مقول میشود بر ما تحت حقیقت واحد و غیر او وکل منهما ان امتنع انفکاکه
عن الشیء فلازم و هر یک از خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان
از شیء پس ایشان را لازم میگویند و اگر ممتنع نباشد انفکاک ایشان از شیء پس
ایشان را عرض مفارق میگویند پس خاصه بر دو قسم است لازم و مفارق و عرض عام
نیز بر دو قسم است لازم و مفارق خاصهٔ لازم مثل کاتب بالقوه نسبت با افراد
انسان و خاصهٔ مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت با افراد انسان بواسطهٔ آنکه
میتواند بود که بعضی از افراد انسان در بعضی از محل کاتب بالفعل نباشند و عرض
عام لازم مثل ماشی بالقوه نسبت با افراد انسان بواسطهٔ آنکه ماشی بالقوه هر که

منفک نمیشود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت
با افراد انسان بواسطهٔ آنکه میتواند بود که ماشی بالفعل در بعضی اوقات منفک
از بعضی افراد انسان باشد **بالنظر الی الماهیة او الوجود** یعنی لازم بر دو
قسم است لازم ماهیة و لازم وجود لازم ماهیة آنست که در خارج و در ذهن
هر دو لازم آن شیء باشد مثل زوجیت اربعه که زوجیت لازم چهار است
هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آنست که در احد وجودین فقط لازم
باشد و لازم وجود بر دو قسم است لازم وجود خارجی و لازم وجود ذهنی
لازم وجود خارجی آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شیء در خارج
اما در ذهن تواند بود که منفک شود مثل حرارت که لازم وجود آتش است در
خارج اما در ذهن منفک میشود از آتش و لازم وجود ذهنی آنست که ممتنع باشد
انفکاک لازم از شیء در ذهن اما در خارج تواند بود که منفک شود مثل کلیت
انسان که هرگاه انسان در ذهن در آید کلی است اما در خارج منفک میشود
از انسان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی گویند **بین یلزم تصوره
من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم** یعنی لازم بر دو قسم است
بین و غیر بین و لازم بین را دو معنی گفته‌اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور
آن لازم لازم آید یعنی هرگاه که ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل
بصر که لازم عمی است و هرگاه که عمی در ذهن در میآید بصر در ذهن در میآید بواسطهٔ

آنکه

آنکه عمی عدم مضاف ببصر است و تعقل عدم بصر بدون بصر نمیتوان کرد
پس هرگاه تعقل عمی کرده تعقل بصر نیز کرده و این لازم بین بمعنی اخص میگویند
و این است لزوم ذهنی که در دلالت التزامی معتبر است و بعضی گفته‌اند که لازم
بین باین معنی است که از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت
لازم بملزوم جزم بلزوم حاصل شود مثل زوجیت که لازم اربعه است باین
معنی که هرگاه تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه کردیم و تصور نسبت
زوجیت با اربعه کردیم و تصور نسبت زوجیة با اربعه کردیم باین طریق
که آیا اربع زوجست یا نه جزم بلزوم زوجیت از برای اربعه حاصل میشود
و این لازم بین بمعنی اعم میگویند و ظاهر است که میان معنی اول و معنی ثانی عموم و
خصوص مطلق است نظری هست اگرچه تفاوت معنی ثانی از اول ظاهر است
بواسطهٔ آنکه میتواند بود که از مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم
بلزوم حاصل شود و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید مثل
زوجیت و اربعه که از تصور هر دو و تصور نسبت جزم بلزوم زوجیت
اربعه را حاصل میشود و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نمیآید
بواسطهٔ آنکه نشاید باشد که شخص تصور اربعه بکند و زوجیت اصلا
بخاطر او نرسد و اما سخنی که هست در استلزام معنی اول معنی ثانی را است
چه شاید که از تصور ملزوم تصور لازم لازم آید و از تصور هر دو جزم

بلزوم حاصل نشود مگر آنکه عبارت بلزوم تصوره من تصور الملزوم واما و اگر گفته
وگویند که مدعا از این عبارت اینست که بلزوم تصوره من تصور الملزوم من حیث
انه لازم یعنی لازم آید تصور او از تصور ملزوم باین جهه که لازم لازم این ملزوم است
ودرین صورت علم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شد و علم و جزم عین
بلکه یکی ندیدوی فی الجمله جزم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده باشد و درین
صورت اعمیت و اخصیت صحیح است **وغیر بین بخلافه** یعنی و لازم غیر بین
بخلاف این است وهم چنانکه لازم بین را دو معنی بود لازم غیر بین را نیز دو معنی است
یکی آنکه از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نباید جزم بلزوم دیگر آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم
حاصل نشود مثل حدوث که لازم عالم است واما از تصور حدوث و عالم و نسبت
حدوث بعالم باین طریق که آیا عالم حادث است یا نه جزم بلزوم حاصل نمیشود بلکه
در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل است وهم چنین میانه این دو معنی
عموم و خصوص مطلق خواهد بودن بر عکس یعنی نقیض اخص اعم
خواهد بودن و نقیض اعم اخص خواهد بودن مثلا اینکه از تصور
ملزوم تصور لازم لازم نباید اعم است و اینکه از تصور هر دو جزم
بلزوم حاصل نشود این اخص است **والا فعرض مفارق یدوم**
او یزول بسرعة او بطوء والا یعنی واگر ممتنع نباشد انفکاک
او از شیء پس این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوه باین معنی که

محال نباشد انفکاک او از شیء خواه بالفعل مفارق شود یا مفارق نشود
بالفعل و لهذا عرض مفارق بر دو قسم است دایم و زایل بواسطه آنکه انفکاک
محال نباشد انفکاک او از شیء بمعنی ممکن الانفکاک باشد میتواند بودن که
هرگز از شیء منفک نشود و این را دایم میگویند مثل حرکت که محال نیست
که منفک از فلک شود و ممکن است که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت
منفک از فلک نمیشود و میتواند بود که این ممکن الانفکاک منفک شود
از شیء و این را زایل میگویند و زایل بر دو قسم است زایل بسرعت و زایل
ببطوء زایل بسرعت آنست که زایل شود از شیء بزودی مثل حمره خجل
و صفره وجل که سرخی عارض شخص میشود که خجل است و زردی عارض
شخص میشود که میترسد و این هر دو زایل میشوند و زایل ببطوء آنست که
زایل شود اما دیر زایل شود مثل امراض مزمنه و همچو عشق که زایل میشود
از اینکس اما دیر زایل میشود **خاتمة مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا**
ومعروضه طبیعیا والمجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة اینست
خاتمه مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام نهاده اند کلی منطقی و مفهوم کلی
آنچیزیست که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین این معنی را کلی منطقی
میگویند و این مفهوم را معروضات بسیار است مثل انسان و حیوان
و غیر آن و این را کلی طبیعی میگویند باین معنی که در خارج موجود میشود

و مجموع کلی منطقی و کلی طبیعی کلی عقلی است مثل انسان کلی و این را کلی عقلی میگویند
باین معنی که در عقل در می آید و همچنین است انواع خمسه که آن جنس است و نوع
و فصل و خاصه و عرض عام باشد و صدق هر یک از اینها باین سه اعتبار ماخوذ میباشد جنس
منطقی جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی مفهوم لفظ جنس است و مفهوم جنس
آنچیزیست که مقول شود بر امور مختلف الحقایق در جواب ما هو و معروض این
مفهوم را جنس طبیعی میگویند مثل حیوان و مجموع جنس منطقی و جنس طبیعی را
جنس عقلی میگویند مثل حیوان جنس و همچنین فصل نیز باین سه وجه ماخوذ
میباشد فصل منطقی کلی است که مقول شود بر شیء در جواب ای شیء هو فی
ذاته و معروض این را فصل میگویند مثل ناطق و مجموع فصل منطقی و فصل
طبیعی فصل عقلی میگویند مثل ناطق فصل و مخفی نیست که اعتبار ثلثه در همه
مفهومات که ایشان از افراد باشد جاریست و مظهر در شرح شمسیه اجرای اینها
در جزئی کرده یعنی جزئی نیز منطقی و عقلی و طبیعی میباشد بواسطه آنکه مفهوم
جزئی یعنی مفهومیکه ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقی است
و آن چیزی که این بر او صادق می آید از الجزئی طبیعی میگویند مثل زید و
مجموع زید جزئی را جزئی عقلی میگویند والحق وجود الطبیعی بمعنی وجود
اشخاصه و کلی منطقی در خارج موجود نمی شود بواسطه آنکه او مفهومیست
اعتباری عقلی از معقولات ثانیه است و کلی عقلی نیز در خارج موجود نمیشود

بواسطه

بواسطه آنکه او مرکب است از کلی منطقی و کلی طبیعی پس کلی منطقی جزو او است و کلی
منطقی محال است که در خارج موجود شود پس عقلی نیز در خارج موجود نشود
بواسطه آنکه با انتفاء جزو کل منتفی میشود اما در کلی طبیعی خلافست که آیا در
خارج میشود یا نه و این متفق علیه است که کلی طبیعی در خارج بوجود علی حده
غیر وجود اشخاص موجود نمیشود خلاف در اینست که آیا در خارج بوجود اشخاص
موجود میشود یا نه مصنف بر اینست که اصلا در خارج موجود نمیشود و اشخاص
او در خارج موجود میشود و بعضی دیگر بر اینند که کلی طبیعی در خارج موجود
میشود اما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج بیک وجود
موجود شده اند و نزد ایشان اینست که زید در خارج میشود کلیها وجود
اشخاص او موجود شده است اگر گویند که چون مذهب مصنف اینست که کلی
طبیعی اصلا در خارج موجود نیست پس میبایست که عبارت را باین طریق میگفت
که والطبیعی لا وجود له فی الخارج چرا گفته است که حق آنست که کلی طبیعی موجود است
بمعنی وجود اشخاص او جواب گوییم که در عبارت قصد دو فائده کرده است یکی
اشارت بمذهب خودش که کلی طبیعی حقیقتا در خارج موجود نمیشود دوم اشارت
بتوجیه آنچه در عبارت قدما مثل شیخ ابو علی در شفا و غیره واقع شده که کلی طبیعی
موجود است در خارج یعنی معنی سخن کسی که گفته که طبیعی موجود است اینست
که اشخاص در خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین بر این توجیه

والحق

رامنی نیستند و یحقق الحق فی هذا مرجوع الی المبسوطات **فصل معرف**
الشیٔ ما یقال علیه لافادة تصوره چون فارغ شد مصنف از مبحث کلیات
خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی باب تصورات است و چون کلیات خمس موقوف
علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات خمس میباشد پس از
این جهت تقدیم کرد کلیات خمس را بر معرف بعضی اعتراض کرده اند که معرف مرکب
از کلیات خمس نمیباشد بلکه مرکب از جنس و فصل و خاصه میباشد پس نوع و
عرض عام را بی فایده ذکر کرده است جواب گفته اند که اگر نوع و عرض عام را ذکر
نمیکرد تمییز تمام میانه کلیات نمیتوانست کرد پس این دو را نیز ذکر کرد تا تمییز میانه کلیات
توان کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها و معرف آن چیزیست که محمول شود
بر آن شیٔ یعنی توان گفت که آن شیٔ اینست و غرض از حمل او بر آن شیٔ افاده
تصور آن شیٔ باشد و بیان این سخن آنست که ما هرگاه که حمل کردیم شیٔ را بر شیٔ
میتواند بود که غرض از این حمل افادهٔ تصور باشد و این معرف است و میتواند
بود که غرض از این حمل افاده تصور نباشد بلکه غرض علم با وصاف او باشد و این
معرف نیست بلکه حکمی است از احکام آن **و یشترط ان یکون مساویا و**
اجلی و شرط کرده شده است که معرف مساوی معرف باشد یعنی هر جا او
صادق آید این نیز صادق آید و بر عکس زیرا که چون در معرف معتبر است که محمول
شود بر معرف مباین نتواند بود و اما اعم و اخص اگرچه محمول میشوند لیکن اخص

افاده

افاده تصور نمیتواند کرد زیرا که اخفی میباشد از اعم چه اخص کمتر موجود میشود
در ذهن زیرا که هرگاه اخص در ذهن موجود میشود اعم موجود میشود و گاه اعم
موجود میشود بدون اخص و اعم اگرچه افاده تصور میکند لیکن افاده تصور معتبر
در نظر اهل فن نمیکند چه مقصود از معرف نزد ایشان تصور معرف است
بالکنه یا بوجهی که ممتاز شود از جمیع ماعدا و اعم افاده هیچ یک نمیکند و همچنین
شرط کرده اند که معرف اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصوریست
که افاده تصور مجهول تصوری کند آن معرف است **فلا یصح بالاعم و الاخص**
این متفرعست بر اشتراط مساوات **و المساوی معرفة و الاخفی** این
متفرعست بر اشتراط اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف
باخص بواسطه آنکه ما شرط کردیم که معرف مساوی مشابه معرف باشد و هم
چنین صحیح نیست تعریف بچیزی که آن چیز مساوی معرف باشد در معرفت یا اخفی
از معرف باشد بنابر آنکه ما شرط کردیم که معرف اجلی از معرف باشد **و التعریف**
بالفصل القریب حد و بالخاصة رسم چون شرط کرده شد در معرف که
مساوی معرف باشد البته معرف مشتمل خواهد بود بر امری که تمیز معرف کند از جمیع
ماعدا خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد و آن خواه خاصه
پس البته در تعریف یا فصل قریب یا خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل
قریب را حد میگویند زیرا که حد در لغت بمعنی منع است و چون این معرف

منع

منع میکند ما عدای معرف را از دخول در معرف از این جهت او را حد میکویند بواسطه
وتعریف بخاصه را رسم میکویند بواسطه انکه رسم بمعنی اثر است وخاصه شیء
عرض اوست واثر است از آثار او وپس از این جهت تعریف بخاصه را رسم میکویند
فان کان مع الجنس القریب فتام والا فناقص پس هر یک از این فصل قریب
وخاصه اکر با جنس قریب باشند آن معرف را حد تام و رسم تام میکویند واکر با فصل
قریب نباشند اعم از این که با ایشان هیچ چیزی دیکر نباشد یا انکه باشد اما جنس
بعید باشد این معرف را حد ناقص و رسم ناقص میکویند پس فصل قریب را با جنس
قریب حد تام میکویند بواسطه انکه مشتمل است بر تمام ماهیت معرف است مثل
تعریف انسان بحیوان ناطق وفصل قریب را با جنس بعید حد ناقص میکویند
بواسطه انکه تمام ماهیت معرف نیست مثلا هر کاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق
حد ناقص خواهد بود وهم چنین تعریف بفصل قریب تنها این حد ناقص است بنا بر انکه
تمام ماهیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق وتعریف بخاصه وجنس قریب را
رسم تام میکویند بواسطه انکه مشابه هست حد تام را در انکه مشتمل است بر جنس
قریب وتعریف بخاصه فقط یا با خاصه وجنس بعید را رسم ناقص میکویند بواسطه
مشابهت با حد ناقص **ولم یعتبروا بالعرض العام** واعتبار نکرده اند متاخرین
تعریف بعرض عام را بواسطه نه تمام ماهیت معرف است ونه تمیز میکند ماهیت را از
جمیع ما عدا بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بعرض جایز است چه میتوانند که دو

عرض عام را ترکیب کنند وهر دو با هم مساوی معرف باشد مثل تعریف خفاش بطایر
ولود که طایر عرض عام خفاش است چه شامل سایر طیور است وولود نیز عرض عام
اوست چه شامل مثل فرس وانسان هست لیکن وصف طایر بودن وولود بودن
با هم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض
عام جایز باشد جواب کفته اند که ما کفته ایم که تعریف بعرض عام جایز نیست از
آن حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد وتعریف بطایر وولود
در این صورت نه از آن جهت است که عرض عام است بلکه از این حیثیت است که
جزء خاصه مرکب است **وقد اجیز فی الناقص ان یکون اعم کاللفظی وهو
ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ** وبتحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص
تعریف با اعم یعنی در حد ناقص ورسم ناقص همچنانکه در تعریف لفظی تعریف با اعم
جایز است بدانکه تعریف بر دو وجه میباشد تعریف حقیقی وتعریف لفظی تعریف
حقیقی آنست که غرض از آن تعریف تحصیل مجهولی باشد مثلا هر کاه که ما انسان
را ندانیم وتعریف کنند او را بحیوان ناطق این تعریف حقیقی است بواسطه آنکه
غرض تحصیل مجهولیست که آن انسان است وتعریف لفظی آن است که غرض از
آن تعریف تحصیل مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم با و تفسیر وتعیین مدلول
لفظ را واحضار آن از میان مخزونات ومعلومات تا معلوم شود که مراد از لفظ
این معنی است مثلا هر کاه شخصی داند معنی اسد را وکمان حیوان مفترس است

وبشنود از کسی که میگوید رأیت غضنفرا او گوید که ما الغضنفر یعنی چه معنی دارد
این لفظ در جواب گوید الغضنفر اسد این تعریف لفظی خواهد بود و غرض از
تعریف غضنفر باشد تحصیل مجهولی نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است
واحضار او از میانه معلومات تا دانسته شود که او مراد بوده از لفظ غضنفر و در
تعریفات لفظی تعریف باعم جایز داشته اند چه غرض از او نصب علامتی است از
جهت تعیین مدلول لفظ مثل آنکه گویند کنا هیست المقصد الثانی القضیة
قول یحتمل الصدق والکذب چون مصنف فارغ شد از مبحث تصورات شروع
کرد در مبحث تصدیقات و چون در تصدیقات بحث میکند از حجت و قضایا اجزاء حجت اند
از این جهت اول بحث از قضایا نمود قضیه قولی است یعنی مرکبی است که احتمال صدق
وکذب داشته باشد و مرکب دو قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب
ملفوظ مثل زید قائم و مرکب معقول مثل معنی زید قائم و نسبت حکمیه و همچنین قضیه
ملفوظه و معقوله نیز باشد و تعریف بر دو صادق است و قول احتمال هر دو دارد
و صدق مطابقه خبر است با واقع و کذب عدم مطابقه خبر است با واقع و بر تعریف قضیه
اعتراض کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق و کذب
اخذ کرده است و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده اند پس دانستن قضیه موقوف
باشد بر دانستن صدق و کذب و دانستن صدق و کذب موقوف بر دانستن قضیه
جواب گفته اند که مراد و صدق و کذب دائم صدق و کذبی هست که صفت خبر است

وصدق

وصدق و کذبی هست که صفت مخبر است اگر شما صدق و کذب را صفت خبر دارید
دور لازم میآید اما لازم نیست که صفت خبر دارید بلکه صفت مخبر میداریم
و بعد از آن تعریف قضیه ضمان میشود که قضیه قولی است که احتمال داشته
باشد صدق و کذب قائل را یعنی تواند بود که قائلش مطابق واقع گفته باشد یا غیر
مطابق واقع گفته باشد پس در این صورت دور لازم نیاید بواسطه آنکه در تعریف
صدق و کذب اخذ خبر نکرده اند و لهذا بعضی چنین گفته اند که القضیة قول یصح
ان یقال لقائله انه صادق او کاذب و بعضی دیگر جواب گفته اند که صدق و کذب موقوف
بر خبر نیست بلکه صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر گفته اند که خبر بدیهی است
و موقوف بر صدق و کذب نیست و تعریف لفظی است فان کان الحکم بثبوت شیء لشیء
او نفیه عنه فحملیة موجبة او سالبة ویسمی المحکوم علیه موضوعا والمحکوم به
محمولا والدال علی النسبة رابطة پس اگر باشد در قضیه حکم بثبوت شیء از برای
شیء یا بنفی شیء از برای شیء حملیه است و حملیه بر دو قسم است موجبه و سالبه
پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند در وی بثبوت شیء از برای شیء مثل زید قائم
که در اینجا ثبوت قیام از برای زید کرده اند و حملیه سالبه آنست که حکم کنند در او بسلب
شیء از شیء مثل زید لیس بقائم و اجزاء قضیه چهار است نزد متأخرین محکوم علیه
و محکوم به و نسبت حکمیه ثبوتیه تقییدیه و وقوع یا لا وقوع آن نسبت که آنرا حکم
گویند و نزد متقدمین سه است محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه

باسلبیه وایشان حکم را عین نسبت حکمیه میدانند وعبارت مصنف ناظر است
در مذهب قدما چه زیاده از سه جزو ذکر نکرده ونام نهاده اند محکوم علیه را
موضوع بواسطه انکه وضع کرده اند اورا از برای انکه شیئی از برای او ثابت کنند
ومحکوم به را محمول میگویند گویا او را بر موضوع بار کرده اند ونسبت را اسمی
علیحده نکرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه میگویند تسمیة للدال باسم
المدلول **وقد استعیر لها هو** یعنی بتحقیق که بطریق استعاره هو را رابطه میگویند
ونسبت بین بین معنی حرفیست بواسطه انکه غیر مستقل است پس رابطه که
دال است بر او اداة باشد ورابطه دو قسم است رابطه زمانی که با وجود دلالة
بر نسبت دلالة بر زمان نیز میکند مثل افعال ناقصه در لغت عرب ورابطه غیر زمانی
آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است در فارسی
ومنطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو ونظایر اوست و
اعتراض کرده اند که هو را در اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیریست
راجع بچیزی که پیش از او مذکور شده باشد مثلا در زید هو قائم ضمیریست
راجع بزید پس اسم باشد پس چون شما گفته اید که هو حرفیست ورابطه است
ودلالت بر نسبت میکند جواب گفته اند که در وقتی که فلسفه را از زبان یونانی
بعربی نقل میکرده اند در زبان عرب چیزی که جز رابطه زمانی باشد نیافتند وچیزی
را مجوز است اند که رابطه سازند چیزی را که مناسب یافتند هو بود پس منطقی

هو را

هو را بطریق استعاره وعاریة وضع کرده اند از برای رابطه واین حال ندارد
که در اصل موضوع بوده باشد از برای رابطه بلکه بطریق عاریة انرا رابطه میگویند
والا فشرطیة ویسمی الجزء الاول مقدما والثانی تالیا یعنی واگر در قضیه حکم
بثبوت شیئی از برای شیئی یا سلب شیئی از شیئی نباشد شرطیه است ونام نهاده
میشود جزو اول شرطیه مقدم وجزو ثانی را تالی واعتراض کرده اند که چون شما که
در قضیه حملیه گفتید که محکوم را موضوع مینامند ومحکوم به را محمول ونگفتید در قضیه
شرطیه که محکوم علیه را مقدم میگویند ومحکوم به را تالی بلکه جزو اول وجزو ثانی گفتید
جواب گفته اند که اهل عربیت واهل منطق خلاف کرده اند که ایا حکم در جزو ثانی شرطیه است
که انرا خبر گویند یا میانه شرط وخبر است اهل عربیت بر آنند که حکم در خبر است
وشرط قید حکم است از قبیل ظرف وحال نه طرف حکم است پس در مثل ان کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیت اینست که حکم در جزو ثانی است
که النهار موجود است بواسطه انکه اثبات وجود از برای نهار کرده است
پس محکوم علیه نهار باشد ومحکوم به موجود پس در این صورت جزو اول وجزو
ثانی را محکوم علیه ومحکوم به نتوان گفت وپیش اهل منطق اینست که حکم در میانه
جزو اول وجزو ثانی که الشمس طالعة والنهار موجود باشد زیرا که حکم اینجا
تعلیق وجود نهار است بر طلوع شمس پس معلق علیه که طلوع شمس است
محکوم علیه باشد ومعلق که وجود نهار است محکوم به پس مصنف که جزو اول

وجه ثانی کفتن محکوم علیه و محکوم علیه ما آنست که مذهب اهل عربیت دارد
یا آنست که مذهب عربیت ندارد لیکن عبارتی میکوید که بهر دو مذهب
صحیح باشد و وجه تسمیه جزو اول بمقدم آنست که پیشتر است در ذکر و
در ذکر یعنی در تلفظ و تعقل وجزو ثانی را تالی میکویند بواسطه آنکه از پی
در میآید والموضوع ان کان شخصا معینا سمیت القضیة شخصیة ومخصوصة
یعنی موضوع قضیه اکر جزئی حقیقی باشد و مشخص باشد این قضیه را شخصیه
میکویند و مخصوصه نیز میکویند بواسطه آنکه موضوع قضیه امری مخصوص
مشخص است ان کان نفس الحقیقة فطبیعیة واکر موضوع قضیه کلی باشد اکر
حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی این قضیه را طبیعیه میکویند بواسطه آنکه
حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثل الانسان نوع والحیوان جنس که حکم
نوعیت و جنسیت بر نفس حقیقت انسان و حیوان کرده ایم نه بر افراد ایشان
والا فان بین کمیة افراده کلا او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به
البیان سور واکر حکم بر نفس حقیقت کلی نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم
اکر بیان کمیت افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی کفته باشند که حکم بر همه از افراد است
یا بر بعضی افراد است این قضیه را محصوره میکویند بواسطه آنکه حصر افراد
کرده است اکرچه بطریق تعدد نکرده است اما بطریق کلیه و بعضیه کرده است
اما آنکه مسور نیز میکویند بواسطه آنکه مشتمل بر سور است وسور آنچیز است

که بیان کمیت افراد کلا یا بعضا کند مثل لفظ کل و بعض و این سور را از سور
بلد کرفته اند همچنانچه حصار شهر احاطه شهر میکند آن لفظ نیز احاطه افراد
کرده پس اکر بیان کمیت افراد کلا کرده باشند این را محصوره کلیه میکویند و اکر بیان
کمیت افراد بعضا کرده باشند این را محصوره جزئیه میکویند و هر یک از این
کلی و جزئی موجبه باشد و سالبه پس بنابراین قضیه محصوره بر چهار قسم شد
موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئیه وسور موجبه کلیه کل افراد است
والف لام استغراق و هرچیز که افاده معنی ایشان کند از هر لغتی که باشد چنانچه
در فارسی کوئیم هر انسان حیوانست لفظ هر اینجا سور ایجاب کلی است و سور
سالبه کلی لا شیء است و لا واحد و هرچه باین معنی بوده باشد مثل وقوع نکره
در سیاق نفی مثل ما جاءنی رجل وسور موجبه جزئیه بعض است و هرچه افاده
معنی او کند چون وقوع نکره در اثبات مثل انسان جاءنی وسور سالبه جزئی
لیس کل است و لیس بعض و بعض لیس و لیس کل رفع ایجاب کلی میکند و رفع
ایجاب کلی مستلزم سلب جزئی است والا فمهملة یعنی و اکر بیان کمیت افراد کلا یا بعضا
نکند این قضیه را مهمله میکویند بواسطه اهمال در بیان کمیت افراد مثل
الانسان حیوان و اکر مراد از الف و لام عهد ذهنی باشد و اکر الف و لام عهد
خارجی باشد آن قضیه شخصیه است و اکر الف و لام استغراقی باشد آن
قضیه محصوره است و اکر الف لام جنسی باشد آن قضیه طبیعیه است

و تلازم الجزئية يعني قضيهٔ مهمله و قضيهٔ جزئيه متلازم مانند باين معني كه هرگاه
صادق آيد مهمله صادق ميآيد جزئيه و بعكس اما آنكه هرگاه كه صادق آيد مهمله
صادق ميآيد جزئيه بواسطه آنكه مهمله آنست كه در او حكم بر فرد شده باشد
اما تعيين افراد نشده باشد كلا او بعضا و هرگاه صادق آيد حكم بر فرد صادق خواهد
آمد حكم بر بعض افراد و اما عكس بواسطه آنكه هرگاه صادق آيد حكم بر بعض افراد
صادق ميآيد حكم بر فرد مطلقا و اين ظاهر است **ولا بد في الموجبة من وجود
الموضوع محققا و هي الخارجية او مقدرا فالحقيقية او ذهنا فالذهنية** يعني
ناچار است در قضيهٔ موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنكه
حال حكم باشد يا قبل از حكم و اين قضيه را خارجيه ميگويند مثل نار حارة يا
مقدرا يعني تقدير وجود موضوع كنيم در خارج اعم از آنكه موضوع موجود باشد
در خارج مثل كل انسان حيوان يا موضوع موجود نباشد در خارج اما
بحيثيتي باشد كه اگر يافت شود در خارج متصف شود بمحمول و حكم ايجابي كه در
قضيه كرده ايم صادق باشد مثل كل عنقاء طاير اگرچه عنقاء موجود نيست در
خارج اما اگر يافت شود در خارج متصف خواهد بود بطيران و اين حكم ايجابي
صادق خواهد بود و اين قضيه را حقيقيه ميگويند بواسطه آنكه حقيقيه قضيه ايست
كه مستعمل است در علوم يا آنكه ناچار است در قضيه از موجود بودن موضوع
در ذهن و اين قضيه را ذهنيه ميگويند مثل الانسان نوع و از اين بيان معلوم

شد كه قضيهٔ خارجيه آنست كه حكم كنند در او بر افراد خارجيه محققه اعم از آنكه
اين افراد موجود باشند در حال الحكم يا قبل از حكم يا بعد از حكم و قضيهٔ حقيقيه
آنست كه حكم كنند در او بر افراد خارجيه اعم از محقق و مقدر و قضيهٔ ذهنيه
آنست كه حكم كنند در او بر افراد ذهنيه اعتراض كرده اند كه همچنانكه ايجاب تقاضاي
وجود موضوع ميكند در ذهن جواب گفته اند اگرچه سلب تقاضاي وجود ميكند
ليكن ايجاب تقاضاي وجود محقق ميكند كه سلب تقاضاي آن وجود نميكند بواسطه آنكه
ايجاب تقاضاي دو وجود ميكند يك وجود در حال الحكم و آن مشارك سلب است
در اين وجود و يك وجود ديگر قطع نظر از حكم بواسطه آنكه ايجاب ثبوت شيئي است
از براي شيئي و ثبوت شيئي از براي شيئي فرع ثبوت مثبت له است و مراد بقول
ما كه گفتيم ايجاب تقاضاي وجود موضوع ميكند اين وجود است و سلب تقاضاي
اين وجود نميكند بواسطه آنكه صدق سلب همچنانكه باين ميباشد كه موضوع موجود
باشد و محمول از او مسلوب باشد همچنين با انتفاء موضوع ميباشد پس معلوم
شد كه سلب تقاضاي اين وجود نميكند و بدانكه ميانه قضيهٔ موجبه كليه خارجيه
و قضيهٔ موجبه كليه حقيقيه عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع مثل
كل انسان حيوان و مادهٔ افتراق از جانب خارجيه مثل آنكه فرض كنيم كه جميع اشكال
كه در خارج موجودند مثلث اند در اين اشكال صادق خواهد آمد كل شكل
مثلث بحسب الخارج يعني آنچه شكل است در خارج مثلث است و صادق نخواهد

آمد کل شکل مثلث بحسب الحقیقة یعنی هر چه اگر یافت شود در خارج و مثلث باشد
شکل چنان بحیثیت که اگر یافت شود مثلث خواهد بود بواسطه آنکه میتواند
که بعضی از اشکالی که بعد از این یافت شود در خارج مثلث نباشد بلکه مربع باشد
پس معلوم شد که کل شکل مثلث در خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست
و ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقاء طایر و چون معلوم شد که میانه
موجبه کلیه خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میان
نقیضین ایشان که سالبه جزئیه خارجیه است و سالبه جزئیه حقیقیه مباینه
جزئیه خواهد بود چنانکه در بحث نسبت معلوم شد ماده اجتماع مثل بعض
الانسان لیس بحجر ماده افتراق از جانب خارجیه مثل بعض العنقاء لیس بطایر
و ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث بر تقدیر که فرض
کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند و موجبه جزئیه خارجیه اخص
مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه آنکه هر گاه که حکم کنیم بایجاب محمول
از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا او مقدرا
شده است مثل بعض الانسان حیوان و نیست چنین که هر گاه حکم کنیم بایجاب محمول از
برای موضوع محققا او مقدرا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا او مقدرا
شده باشد مثل بعض العنقاء طایر چون معلوم شد که موجبه جزئیه خارجیه
اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه پس سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق

خواهد



خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اخص اعم است از نقیض
اعم چنانچه در بحث نسبت معلوم شد ماده اجتماع لا شیء من الانسان بحجر
ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل لا شیء من العنقاء بطایر وقد یجعل
حرف السلب جزءا من جزء فیسمی معدولة و گاه هست که میگردانند حرف
سلب را مثل لا و لیس جزء از جزء قضیه یعنی جزء از موضوع و میگویند
این را معدولة الموضوع مثل لا حی جماد یا جزء از محمول و میگویند این را
معدولة المحمول مثل الجماد لا حی یا جزء از موضوع و محمول و میگویند این را
معدولة الطرفین مثل اللاعالم لا جماد و چرا مینامند او را معدوله بواسطه
آنکه حرف سلب در اصل موضوع است از برای سلب شیء از شیء و چون حرف
سلب جزء موضوع یا محمول است و اراده نکرده ایم او سلب شیء از شیء پس عدول کرده است
از موضوع اصلی خودش مثلا اراده نکرده ایم بقولنا که الجماد لا حی سلب حی از جماد
بلکه اراده کرده ایم باین قول اثبات لا حی از برای جماد و اگر حرف سلب جزء هیچ
یک از موضوع یا محمول نشده باشد این را محصله میگویند و گاه هست که خاص
میگردانند سالبه را باسم بسیطه وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما
به البیان جهة و گاه هست که تصریح میکنند بکیفیت نسبت محمول بموضوع
و این قضیه را موجهه میگویند بواسطه آنکه تصریح بجهت قضیه شده است
و آنچه باو بیان کیفیت نسبت از جهت میگویند مثل ضرورت و لا ضرورت

ودوام ولادوام وتحقیق مقام آنست که همچنانکه موضوع ومحمول را وجود در
نفس الامر هست ووجود در عقل ووجود در لفظ همچنین نسبت را وجودی
در نفس الامر هست ووجودی در عقل ووجودی در لفظ وهرگاه که نسبت
یافت شود در نفس الامر لابد است او را از آنکه مکیف باشد بکیفیتی در نفس الامر
پس هرگاه که آن نسبت یافت شد در عقل عقل اعتبار میکند از برای او کیفیتی
خواه این کیفیت موافق آن کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف وهرگاه که یافت
شد در لفظ آورده میشود عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل از او
اعتبار کرده است وهمچنانکه موضوع ومحمول ونسبت را وجودی هست در
نفس الامر ودر عقل وباین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه معقوله ووجودی
هست در لفظ وباین اعتبار کرده اند اجزاء قضیه ملفوظه وهمچنین کیفیت نسبت
را وجودی هست در نفس الامر ودر عقل ودر لفظ وآن کیفیتی که ثابت است
مر نسبت را در نفس الامر ماده قضیه میگویند وآن کیفیتی که ثابت است
مر نسبت را در عقل جهت قضیه معقوله میگویند وآن عبارتی که دلالت
میکند بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه میگویند
مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان با انسان اولی
خواهد بود در نفس الامر که آن ضرورت است ودر عقل ودر لفظ پس اگر
این کیفیت معقوله یا ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس الامری است قضیه

صادق است والا کاذب بدانکه قضیه موجهه بسیار است لکن آنچه مصنف
اعتبار کرده است از آنها پانزده است هشت بسیطه وهفت مرکبه وقضیه
بسیطه آنست که معنی او ایجاب باشد وبس یا سلب باشد وبس مثلاً
هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان بالضرورة این قول نیست الا ثبوت
حیوانیه از برای انسانیه وهرگاه که گوئیم که لا شیء من الانسان
بحجر بالضرورة معنی این قول نیست الا سلب حجریه از انسانیه وقضیه
مرکبه آنست که معنی او مرکب باشد از ایجاب وسلب مثلا هرگاه
که گوئیم کاتب لا دائماً معنی این قول ایجاب کتابت است از برای
انسان وسلب کتابت است از برای انسان بالفعل ومدار ایجاب
وسلب قضیه مرکبه بر جزو اول موجبه است آن قضیه را موجبه میگویند
واگر جزو اول سالبه است آن قضیه را سالبه میگویند ومقدم داشت
مصنف قضایای بسیطه را بواسطه آنکه قضیه بسیطه جزو قضیه مرکبه است
وچون جزو مقدم است بر کل طبعا پس مقدم داشت ذکرا تا موافق
شود وضع طبع را وگفت ان کان الحکم بضرورة النسبة ما دام ذات
الموضوع فضروریة مطلقة یعنی پس اگر حکم در قضیه بضرورة نسبت
محمول از برای ذات موضوع مادامیکه ذات موضوع موجود باشد
این قضیه را ضروریه مطلقه میگویند اما ضروریه جهت بواسطه آنکه

مشتمل است بر ضرورة یعنی استحالهٔ انفکاک نسبت محمول بموضوع و اما
مطلقه چرا بواسطهٔ آنکه مقید نیست ضرورة بوصفی یا وقتی او مادام
وصفه مشروطهٔ عامه یا آنکه حکم کرده شود بضرورة نسبت مادامی که
ذات موضوع متصف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات
وصف و این قضیه را مشروطهٔ عامه میگویند اما مشروطه چرا بواسطهٔ
آنکه مشتمل است بر شرط وصف و اما عامه چرا بواسطهٔ آنکه اعم است
از مشروطهٔ خاصه چنانچه معلوم خواهد شد و مشروطهٔ مادام الوصف
اعم از ضروریه است بواسطهٔ آنکه هرگاه محمول ضروری الثبوت باشد
یا ضروری السلب در جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضروری
السلب خواهد در جمیع اوقات وصف بواسطهٔ آنکه جمیع اوقات وصف
بعضی اوقات ذاتست و نیست چنین که هرگاه ضروری الثبوت یا ضروری
السلب باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری السلب
باشد در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات
که اوقات نیست نه ضروری الثبوت باشد و نه ضروری السلب مثلا
هرگاه صادق باشد کل کاتب حیوان بالضرورة صادق خواهد بود کل
کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا و صادق است کل منخسف مظلم
بالضرورة بواسطهٔ آنکه در بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست

بلکه

بلکه مظلم است مثل وقت تربیع و بدانکه مشروطهٔ عامه را بر معنی دیگر اطلاق
میکنند یعنی بر قضیه که حکم کرده باشند در او بضرورت نسبت محمول
از برای ذات موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را دخل در ضرورت
باشد و میانهٔ مشروطهٔ عامه باین معنی یعنی بشرط وصف و میانهٔ مشروطهٔ
عامه وصف و اما عامه بمعنی اول یعنی مادام الوصف عموم و خصوص
من وجه است مادهٔ اجتماع در قضیه ایست که حکم کرده باشند در او بضرورت
ثبوت محمول از برای موضوع در جمیع اوقات وصفی که آن وصف ضروری
باشد ذات موضوع را در وقت اتصاف دخلی داشته باشد در تحقق
ضرورت مثل کل منخسف مظلم بالضرورة بشرط کونه منخسفا صادق است
و این ظاهر است و فی وقت کونه منخسفا نیز صادق است بواسطهٔ آنکه
انخساف قمر را ضروری است در وقتیکه آن وقت حیلولت است پس اظلام
نیز در آن وقت ضروری خواهد بود و مادهٔ افتراق از جانب مشروطه بشرط
وصف مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة بشرط کونه کاتبا صادق است
و فی وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطهٔ آنکه کتابتی که شرط تحقق
ضرورت است ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقتی اگرچه وقت کتابت
باشد بواسطهٔ آنکه ممکن است کاتب را در این وقت خواب کند پس تحرک الاصابع
نیز ضروری نخواهد بود در این وقت و مادهٔ افتراق از جانب مشروطه مادام

الوصف

الوصف مثل کل کاتب حیوان بالضرورة ما دام کاتبا صادق است و بشرط کونه
کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد در تحقق حیوانیت او **او**
فی وقت معین فوقتیة مطلقة یا آنست که حکم کرده میشود بضرورت
نسبت محمول از برای موضوع در وقت معین از اوقات وجود موضوع و
این قضیه را وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه چرا بواسطه اعتبار تعیین
وقت در او اما مطلقه چرا بواسطه عدم تقیید او بلادوام یا لاضرورت
و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کرده
شود بضرورت ثبوت یا بضرورت سلب در وقت معین بواسطه آنکه وقت وصف
وقت معین است و لازم نیست که هرگاه حکم کرده شود بضرورت ثبوت یا بضرورت
سلب در وقت معین حکم شده باشد در جمیع اوقات وصف چه شاید که وقت
معین غیر اوقات وصف باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض
بینه و بین الشمس که حکم کرده ایم بضرورت ثبوت محمول که انخساف است از برای
موضوع که قمر است در وقت معین که حیلوله ارض است و این غیر وقت
وصف است پس قضیه وقتیه صادق باشد و مشروطه عامه صادق نیست بواسطه
آنکه انخساف ضروری قمر نیست در وقت وصف قمریت والا لازم می آید
که دائما قمر منخسف باشد و ماده اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی وقت
معین صادق است که آن وقت کتابت است و ما دام کاتبا نیز صادق است

و چون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه و مشروطه عامه
اعم است از ضروریه و اعم از اعم از شیء اعم از آن شیء است پس وقتیه
مطلقه اعم از ضروریه باشد **او غیر معین فمنتشرة مطلقة** یا آنست که حکم
کرده اند در قضیه بضرورت ثبوت محمول یا بضرورت سلب محمول در
وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را منتشره مطلقه میگویند
اما منتشره چرا بواسطه عدم تعیین وقت در او و مطلقه چرا بواسطه عدم
تقیید او بلادوام و بلاضرورت و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه
بواسطه آنکه هرگاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت معین حکم شده است
بضرورت نسبت در وقت ما و این ظاهر است و لازم نیست که هرگاه حکم
کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد بضرورت نسبت در
وقت معین مثل کل انسان متنفس بالضرورة فی وقت ما که حکم کرده ایم
بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم بضرورت نسبت در وقت
معین. ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است و وقتا ما
نیز صادق است و چون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه
مطلقه و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه پس منتشره مطلقه اعم
خواهد بود از مشروطه عامه و چون مشروطه عامه اعم است از ضروریه
پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود از ضروریه **او بدوام فیهما فدائمة**

الذات فدائمة مطلقة او بدوامها عطف است بر قول او که بضرورة
النسبة یعنی اگر باشد حکم در قضیه بدوام نسبت مادامیکه ذات موضوع
موجود باشد آن قضیه را دائمه مطلقه میگویند اما دائمه چرا بواسطه
آنکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای
موضوع و مطلقه چرا بواسطه آنکه مقید نیست دوام بوصفی یا وقتی
و دائمه مطلقه اعم است از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هر گاه که
نسبت مستحیل الانفکاک باشد دائمی خواهد بود و لازم نیست که هر گاه نسبت
دائمی باشد مستحیل الانفکاک باشد چه شاید که ممکن الانفکاک باشد و اما
هرگز منفک نشود مثل حرکت فلک ممکن الانفکاک هست از فلک و اما دائمی
فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما و صادق نیست کل فلک متحرک
بالضرورة و اعم من وجه است از مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در
ماده کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون مشروطه عامه در ماده کل
فلک متحرک و صادق می آید مشروطه عامه بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم و
همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند
در ماده کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد
از ضرورت کلا و وضعی مثل کل فلک متحرک و صادق می آید وقتیه مطلقه بدون دائمه
در ماده که خالی باشد ضرورت از دوام بحسب ذات مثل منخسف مظلم او ما دام الوصف فعرفیة

یا آنکه

یا آنکه باشد حکم در قضیه بدوام نسبت ما دام الوصف یعنی مادامیکه ذات موضوع
متصف بوصف عنوانی باشد و این قضیه را عرفیه عامه میگویند اما عرفیه چرا بواسطه
آنکه اهل عرف میفهمند این معنی را از لیسها کما هی که ذکر نکنند جهت را مثلا
هر گاه که گویند لا شیء من النائم بمستیقظ اهل عرف میفهمند از این قول
سلب استیقاظ از ذات نایم مادامیکه متصف باشد بصفت نوم و چون اخذ
کرده اند این معنی را از عرف نسبت دادند او را بعرف و عرفیه اش گفتند و اما
عامه چرا بواسطه آنکه اعم است از عرفیه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه
عامه اعم است از ضروریه و مشروطه عامه و دائمه بواسطه آنکه صادق می آید در
ماده کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع
ما دام کاتبا دایما و اعم من وجه است از وقتیه و منتشره بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده
کل انسان حیوان و صادق می آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع
ما دام کاتبا و صادق می آیند ایشان بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف او بفعلیتها
مطلقه عامه او بفعلیتها عطف است بر قول آن که بدوامها یعنی پس باشد
حکم در قضیه بفعلیت نسبت پس آن قضیه را مطلقه عامه میگویند اما مطلقه
چرا بواسطه آنکه قضیه را هر گاه که اطلاق کنند و مقید نسازند
بجهتی از دوام و ضرورت و لا دوام و لا ضرورت فهم میشود از او فعلیت
نسبت پس چون این معنی مفهوم قضیه مطلقه است نامیدند او را

پس

واما عامه چرا بواسطه آنکه اعم است از وجودیه لادائمه ولاضروریه چنانچه
معلوم شد و مطلقه عامه اعم جمیع بسایط است بواسطه آنکه هرگاه نسبت
ضروریه یا دائمی باشد فعلیه نسبت خواهد بود و لازم نیست که هرگاه که فعلیه
نسبت باشد نسبت ضروریه یا دائمی باشد و این ظاهر است و مراد بفعلیه نسبت
تحقق نسبت است در احدی از ازمنه ثلاثه **او بعدم ضرورة خلافها فممکنة عامة**
یا آنست که باشد حکم در قضیه بعدم ضرورت خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه
یعنی اگر باشد حکم در قضیه با یجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت بواسطه
آنکه نسبتی که مذکور است در قضیه ایجابیست و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم
در قضیه بسلب خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطه آنکه
نسبتی که مذکور است در قضیه سلبیست و خلاف او ایجابیست مثلا هرگاه
که گوئیم که کل نار حارة بالامکان العام معنی او چنین میشود که سلب حرارت از
نار ضروری نیست و هرگاه که گوئیم لا شیء من النار بحار بالامکان العام معنی او چنین
میشود که ایجاب حرارت مر نار را ضروری نیست و این قضیه را ممکنه عامه میگویند
اما ممکنه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان که سلب ضرورتست و اما عامه
چرا بواسطه آنکه اعم است از ممکنه خاصه چنانکه معلوم شود و ممکنه عامه اعم است
از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل پس لااقل صادق خواهد
بود که سلب ضرورت نیست و سلب ضرورت سلب امکان ایجابست پس هرگاه که صادق

آید

آید ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان ولازم نیست که هرگاه
که هرگاه که صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب بالفعل بواسطه آنکه
جایز است که ایجاب ممکن باشد و هرگز واقع نباشد مثل عنقاء و طایر و همچنین هرگاه
صادق آید سلب بالفعل صادق میآید لااقل این که ایجاب ضروری نیست و سلب ضرورت
فی
ایجاب امکان سلب است پس هرگاه که صادق آید سلب بالفعل صادق
میآید سلب بالامکان و لازم نیست که هرگاه صادق آید سلب بالامکان صادق آید
سلب بالفعل بواسطه آنکه جایز است که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید
عامه
مثل لا شیء من الفلک بمتحرک و چون معلوم شد که ممکنه عامه اعم است از مطلقه
و مطلقه عامه اعم است از باقی قضایا بسیطه پس ممکنه عامه اعم بسایط باشد
فهذه بسائط یعنی این قضایا که مذکور شد قضایا بسیطه اند که معتبر اند نزد
اهل صناعت از ایشان و بعضی از قضایا بسیطه هست که آنرا اعتبار نکرده اند و بحث
از احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد چون مصنف
فارغ شد از احکام بسایط شروع کرد در احکام مرکب و گفت **وقد تقید**
العامتان والوقتیتان المطلقتان باللادوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة
والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة یعنی وگاه هست که مقید میسازند
عامتان را یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه
عامه
مطلقه و منتشره مطلقه بلادوام ذاتی یعنی بلادوام بحسب ذات پس مینامند مشروطه

که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه اما مشروطتها چرا بواسطه آنکه
مشتمل است بر شرط وصف چنانچه معلوم شد و اما خاصه چرا بواسطه آنکه اخص است
از مشروطه عامه و مبنا مثل عرفیه عامه که مقید است بلادوام ذاتی عرفیه خاصه اما عرفیه
چرا بواسطه آنکه این معنی ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد و اما خاصه
چرا بواسطه آنکه اخص است از عرفیه عامه و مبنا منه وقتیه مطلقه که مقید است
بلادوام ذاتی و وقتیه بخلاف قضیه مطلقه باعتبار تقیید بلادوام و مبنا منه منتشره
مطلقه که مقید است بلادوام ذاتی منتشره بخلاف قضیه مطلقه باعتبار تقیید بلادوام
اما مشروطه خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لادائما و این ترکیب
او از مشروطه عامه موجبه است که جزو اول است و از سالبه مطلقه عامه
یعنی لاشیء من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لادوام است بواسطه آنکه
هرگاه که ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد بود
در جمیع اوقات و هرگاه که ایجاب متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب
متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی سالبه مطلقه عامه است
که از دوام مفهوم میگردد و اما مشروطه خاصه سالبه مثل
لاشیء من المنخسف بمضیء مادام منخسفا لادائما ترکیبا و از مشروطه
عامه سالبه است که آن جزو اول است و از موجبه مطلقه عامه
که آن جزو ثانی است بواسطه آنکه هرگاه که سلب محمول از ذات

موضوع دائمی نباشد سلب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات
ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبه مطلقه عامه است
که لادوام اشاره است بآن و نسبت میانه مشروطه خاصه و ضروریه
و دائمه مباینه کلی است اما مباینه مشروطه خاصه با دائمه بواسطه
مشروطه خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و دائمه دوام
بحسب ذات و لادوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینه کلیه و اما
مباینه مشروطه خاصه با ضروریه بواسطه آنکه حکم کرده ایم در ضروریه
بضرورت بحسب ذات و ضرورت بحسب ذات اخص است از دوام
بحسب ذات پس دوام بحسب ذات اعم شد و نقیض اعم که لادوام بحسب
ذات است مباین عین اخص است که ضرورت بحسب ذات است مباینه کلی
پس مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد مباینه کلی و مشروطه خاصه
اخص مطلق است از مشروطه عامه بواسطه آنکه مشروطه خاصه
مشروطه عامه است که مقید بلادوام و مقید اخص است از مطلق
و چون معلوم شد که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه
و مشروطه عامه اخص است از باقی قضایا یعنی وقتیه مطلقه و منتشره
مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس مشروطه خاصه
اخص شد از باقی قضایا بواسطه آنکه اخص از اخص از شیء اخص

از ان شئ است و اما عرفیه خاصه موجبه مثل کل کاتب متحرک الاصابع
ما دام کاتبا لا دائما ترکیبا و از عرفیه عامه موجبه که آن جزو اول است
و از موجبه سالبه مطلقه عامه یعنی لا شئ من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل که لا دوام اشارت است بان و اما عرفیه خاصه سالبه مثل لا
شئ من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیبا و از سالبه
عرفیه عامه است که آن جزو اول است و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل
کاتب ساکن الاصابع بالفعل که لا دوام اشارتست بآن باز تفصیل
که در مشروطه خاصه معلوم شد و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه
انکه هر گاه که صادق آید ضرورت بحسب وصف لا دائما صادق می آید دوام
بحسب وصف لا دائما مثل کل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما و لازم
نیست که هر گاه صادق آید دوام بحسب وصف لا دائما صادق آید ضرورت
بحسب وصف لا دائما مثلا صادق است دائما کل کاتب متحرک الاصابع
ما دام کاتبا لا دائما صادق نیست بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع
ما دام کاتبا لا دائما بواسطه انکه تحرک اصابع ذات کاتب را در هیچ
وقتی ضروری نیست اگر چه وقت کتابت باشد چنانچه معلوم شد و عرفیه
خاصه مباین دائمه است تباین کلی بواسطه انکه عرفیه خاصه مقید است
بلا دوام بحسب ذات و لا دوام بحسب ذات مباین دوام بحسب ذاتست

وضرورت

وضرورت بحسب ذات تباین کلی چنانچه گذشت و اعم من وجه است
از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و مشروطه عامه بواسطه انکه صادق
می آید در ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید و صادق می آید عرفیه
خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق
می آیند ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده کل انسان حیوان و اخص
مطلق است از عرفیه عامه بواسطه انکه عرفیه خاصه عرفیه عامه است تا قید
لا دوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که عرفیه خاصه
اخص است از عرفیه عامه و عرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه و ممکنه
عامه و اما وقتیه موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین
الشمس لا دائما ترکیبا و از وقتیه مطلقه موجبه است که آن جزو اول است
و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شئ من القمر بمنخسف بالفعل که لا دوام
اشارتست بان و اما وقتیه سالبه مثل لا شئ من القمر بمنخسف وقت
التربیع لا دائما ترکیبا و از سالبه وقتیه مطلقه است که آن جزو اول است
و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل قمر منخسف بالفعل که لا دوام اشارتست
بان و وقتیه اخص من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه انکه صادق
می آیند در ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیه خاصه بدون وقتیه
در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون عرفیه

خاصه

خاصه در مادهٔ کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما
و اعم مطلق است از مشروطهٔ خاصه بواسطهٔ آنکه هرگاه صادق آید ضرورت
بحسب وصف لا دائما صادق می‌آید ضرورت در وقت معین لا دائما بواسطهٔ
آنکه وقت وصف وقت معین است مثل کل منخسف مظلم ولازم نیست
که هرگاه صادق باشد ضرورت در وقت معین لا دائما صادق باشد
ضرورت در وقت وصف چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف
باشد مثلا کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما
صادق است وصادق نیست کل قمر منخسف ما دام قمرا لا دائما ومباین
دائمتین است بواسطهٔ تقیید بلادوام چنانچه گذشت و اعم من
وجه است از عامتین بواسطهٔ آنکه صادق می‌آیند در مادهٔ کل منخسف
مظلم وصادق می‌آید وقتیه بدون ایشان در مادهٔ کل قمر منخسف و
صادق می‌آیند ایشان بدون وقتیه در مادهٔ کل انسان حیوان واخص
مطلق است از وقتیهٔ مطلقه بواسطهٔ آنکه وقتیه وقتیهٔ مطلقه است
با قید لادوام بحسب ذات ومقید اخص است از مطلق وچون معلوم
شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیهٔ مطلقه و وقتیهٔ مطلقه اخص
مطلق است از منتشرهٔ مطلقه و مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه پس وقتیه
اخص باشد از منتشرهٔ مطلقه و مطلقهٔ عامه و ممکنهٔ عامه و اما منتشرهٔ موجبه

مثل

مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از موجبهٔ منتشرهٔ
مطلقه است که آن جزو اول است و از سالبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی لا شیء
من الانسان بمتنفس بالفعل که لادوام اشاره است بآن و اما منتشرهٔ سالبه
مثل لا شیء من الانسان بمتنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از سالبهٔ
منتشرهٔ مطلقه است که آن جزو اول است و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه
یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لادوام اشاره است بآن و منتشره
اعم مطلق است از وقتیه بواسطهٔ آنکه هرگاه صادق آید ضرورت در وقت
معین لا دائما صادق می‌آید ضرورت در وقت ما لا دائما و عکس
نیست ونسبت منتشره به باقی قضایا همچو نسبت وقتیه است به باقی
قضایا الا نسبت او بوقتیهٔ مطلقه بواسطهٔ آنکه اعم من وجه است
از وقتیهٔ مطلقه بخلاف وقتیه که اخص مطلق است از وقتیهٔ مطلقه
چنانچه گذشت مادهٔ اجتماع کل منخسف مظلم مادهٔ افتراق از
جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما مادهٔ افتراق
از جانب وقتیهٔ مطلقه مثل کل انسان حیوان وقد تقید المطلقة
العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة
وگاه هست که مقید می‌سازند مطلقهٔ عامه را بلاضرورت ذاتی
پس می‌نامند او را وجودیهٔ لاضروریه اما وجودیه چرا بواسطهٔ آنکه

مشتمل است بر مطلقه عامه که حکم کرده شده است در او بفعلیت وجود
نسبت واما لاضروریه چرا بواسطه آنکه جزو ثانی ممکنه عامه است و ممکنه
عامه حکم کرده میشود در او بسلب ضرورت اما وجودیه لاضروریه موجبه
مثل کل انسان کاتب لا بالضروره ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است
که آن جزو اول است و از سالبه ممکنه عامه که از لاضرورة مفهوم میگردد
یعنی لاشیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه ایجاب
محمول از برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت
ایجاب و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبست واما وجودیه لاضروریه
سالبه مثل لاشیء من الانسان بکاتب لا بالضروره ترکیب او از سالبه
مطلقه عامه است که آن جزو اولست و از موجبه ممکنه عامه که از لاضرورت
مفهوم میگردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه
سلب محمول از موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت
سلب و سلب ضرورت سلب امکان عامه موجبه است و وجودیه لاضروریه
اعم مطلق است از خاصتان و وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید
ضرورت بحسب وصف یا دوام بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا
ضرورت در وقت ما لادائما صادق خواهد بود فعلیت نسبت
لا بالضروره و عکس نیست و این ظاهر است و مباین ضروریه است

بواسطه

بواسطه تقیید او بلاضرورة واعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه
صادق می‌آیند در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت مثل کل فلک متحرک
وصادق می‌آید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان وصادق
می‌آید وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل
انسان کاتب لا بالضروره وهم چنین اعم من وجه است از عامتان و وقتیتان
مطلقتان بواسطه آنکه صادق می‌آیند در ماده مشروطه خاصه مثل کل منخسف
مظلم و صادق می‌آیند ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده ضروریه
مثل کل انسان حیوان وصادق می‌آید وجودیه لاضروریه بدون ایشان
در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب لا بالضروره واخص مطلق است
از مطلقه عامه و ممکنه عامه و این ظاهر است **او باللادوام الذاتی**
وتسمی الوجودیه اللادائمه یعنی گاه هست که مقید میسازند مطلقه عامه
را بلادوام ذاتی پس می‌نامند او را وجودیه لادائمه اما وجودیه چنانچه گذشت
واما لادائمه بواسطه آنکه جزو ثانی مطلقه عامه است ولادوام اشارت
بآن چنانچه معلوم خواهد شد اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان
کاتب لادائما ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است که آن جزو اولست
و از سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارت است بآن بواسطه آنکه ایجاب
محمول از برای موضوع هرگاه که دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب

فی الجمله وسلب فی الجمله اطلاق عام سالبه است واما وجودیه لادائمه
سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لادائما ترکیب از سالبه مطلقه عامه است
که آن جزو اول است و از موجبه مطلقه عامه که لادوام اشاره است بآن
بواسطه آنکه هرگاه سلب محمول از موضوع دائمی نباشد متحقق خواهد بود
ایجاب فی الجمله وایجاب فی الجمله اطلاق عام موجبه است و وجودیه لادائمه
اخص مطلق است از وجودیه لاضروریه بواسطه آنکه هرگاه که متحقق باشد
فعلیت نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیت نسبت لا بالضروره مثل
کل انسان کاتب لادائما وعکس نیست در ماده دوم که خالی از ضروره مثل کل
فلک متحرک لا بالضروره صادق است ولادائما صادق نیست بواسطه آنکه
حرکت فلک دائمی است بزعم فلاسفه واعم من وجه است از خاصتان
ووقتیتان وعامتان ووقتیتان مطلقتان بآن معنی که گذشت در وجودیه
لاضروریه وتباین ضروریه ودائمه است بواسطه تقیید او بلادوام
واعم مطلق است از مطلقه عامه وممکنه عامه واین ظاهر است وقد تقید
الممکنة العامة بلا ضرورة الجانب الموافق وتسمی الممکنة الخاصة
یعنی وگاه هست که مقید میسازند ممکنه عامه را بجانب موافق نیز چنانچه
مقید میساختند بجانب مخالف ومینامند او را ممکنه خاصه اما ممکنه چرا
بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان اما خاصه چرا بواسطه آنکه

اخص است

اخص است از ممکنه عامه مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان کاتب بالامکان الخاص
بالاشیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنی او چنین میشود که سلب
کتابت از انسان وایجاب کتابت انسان را ضروری نیست پس هیچ فرقی
نیست میانه موجبه ممکنه خاصه وسالبه ممکنه خاصه وبعضی فرق کرده اند میانه
موجبه ممکنه خاصه وسالبه ممکنه خاصه باین که در موجبه ممکنه خاصه ایجاب
صریح است وسلب ضمنا ودر سالبه بعکس وممکنه خاصه اعم مطلق است
از باقی مرکبات واین ظاهر است ومباین ضروریه است بواسطه آنکه حکم
کرده ایم در او بسلب ضرورت از طرفین واعم من وجه است از دائمه وعامتان
ووقتیتان مطلقتان بآن معنی که گذشت در وجودیه لاضروریه ووجودیه
لادائمه وهمچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق می آید
در وجودیه لاضروریه وصادق می آید مطلقه عامه بدون ممکنه خاصه در
ماده ضروریه وصادق می آید ممکنه خاصه بدون ممکنه عامه جائی که امکان
بفعل نیاید مثل کل عنقاء طایر واخص مطلق است از ممکنه عامه واین
ظاهر است وهذه مرکبات لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة
واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفی الکیفیة موافقی الکمیة لما قیدتهما
یعنی این قضایای سبعه که مذکور شد مرکبات اند بواسطه آنکه لادوام
در ایشان اشاره است بمطلقه عامه ولاضرورت بممکنه عامه چنانچه معلوم شد

که مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکنه عامه در کیفیت و موافق ملحق شده
کمیت مر آن قضیه را که مقید شده است بایشان یعنی اگر آن قضیه سالبه
باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه موجبه باشند و اگر آن قضیه کلیه باشد
مطلقه عامه و ممکنه عامه نیز کلیه باشند و اگر جزئیه جزئیه

فصل

الشرطیة متصلة ان حکم فیها بثبوت نسبة علی تقدیر نسبة اخری او بنفیه لزومیة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة

قبل از
از این معلوم شد که شرطیه آنست که حکم کرده باشند در او بثبوت شیء
از برای شیء یا بسلب شیء از برای شیء و این شرطیه بر دو قسم است متصله
متصله و منفصله متصله آنست که حکم کرده باشند در او بثبوت نسبتی
بر تقدیر نسبتی دیگر یا بسلب ثبوت نسبتی بر تقدیر نسبت دیگر و شرطیه متصله
بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میانه مقدم و تالی
او علاقه باشد و علاقه امری را گویند که بسبب او مقدم مستلزم
تالی باشد چون علیه و تضایف علیه عبارت از آنست که مقدم علت
تالی باشد یا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول
علت باشند و این که مقدم علت تالی باشد مثل ان کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود
تالی است و طلوع شمس علت وجود نهار است و این که مقدم معلول

تالی

تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود
نهار که مقدم است معلول طلوع شمس است که تالی است و این که
مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالثی باشند مثل ان کان النهار موجودا
فالعالم مضیء که النهار موجود مقدم است و العالم مضیء تالی است و این
مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالثی اند که آن الشمس طالعة است و هر گاه که
مقدم علت تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هر گاه علت
بفعل آمد معلول بفعل می آید و مقدم هر گاه که معلول تالی باشد لازم
خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هر گاه معلول بفعل آمد علت نیز
بفعل می آید و همچنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالثی باشند مقدم
لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هر گاه که مقدم بفعل آمد علت
بفعل خواهد آمد بواسطه آنکه هر گاه که معلول بفعل آمد علت نیز
بفعل می آید و هر گاه که علت بفعل آمد تالی نیز بفعل می آید بواسطه
آنکه او معلول همین علت است و علت که بفعل آمد معلولش نیز
بفعل میباید آمد و اما تضایف میانه دو شیء آنست که از تعقل کل واحد
تعقل دیگری لازم آید مثل ابوة و بنوة و ظاهر است که هر گاه مقدم
مضایف تالی باشد مستلزم خواهد بود مثل ان کان زید ابا عمرو کان
عمرو ابنه و این که مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر این چنین نباشد

یعنی میانه مقدم و تالی علاقه نباشد این را اتفاقیه میگویند مثل ان کان الانسان
ناطقا فالحمار ناهق اینکه انسان ناطق باشد لازم ندارد که حمار ناهق باشد
لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در جمیع اوقاتی که انسان ناطق است
حمار ناهق است و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه
در لزومیه و عدم شرط در اتفاقیه وجود و عدم علاقه در نفس الامر مراد است
لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میرود و اگر مراد آنست که باعتبار اینکس
باشد قسمی ثالث که انرا مطلقه گویند محو میماند چه اگر اعتبار علاقه کند لزومیه
باشد و اگر اعتبار عدم لزوم نماید اتفاقیه باشد و اگر هیچ کدام را قید
نکند او را مطلقه میگویند ومنفصلة ان حکم فیها بتنافی نسبتین او
لا تنافیهما صدقا وکذبا وهی الحقیقیة او صدقا فقط فمانعة الجمع
او کذبا فقط فمانعة الخلو وکل منهما عنادیة ان کان التنافی لذاتی
الجزئین والا فاتفاقیة ومنفصله آنست که حکم کرده شود در وی بتنافی
دو نسبت یا بسلب تنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه میگویند
تنافی دو نسبت در صدق و کذب یعنی این هر دو بر یک شیء با هم صادق نیایند
و هر دو با هم کاذب نیایند و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق
و کذب این را حقیقیه موجبه میگویند مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا
واما ان یکون فردا یعنی این عدد یا زوج است یا فرد است و نمیتواند

بود

بود که هم زوج باشد و هم فرد باشد و نمیتواند بود که نه زوج باشد و نه فرد
و این که حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق و کذب این را حقیقیه
سالبه میگویند مثل لیس اما ان یکون الانسان اسود او کاتبا که میتواند بودن
که انسان باشد که هم اسود باشد و هم کاتب و میتواند بودن که انسان باشد که نه اسود
باشد و نه کاتب و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی این
دو نسبت منافی یکدیگرند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه
مانعة الجمع میگویند مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا و اگر حکم
بلا تنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند این را سالبه مانعة الجمع میگویند
مثل لیس اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا و اگر تنافی در کذب تنها
باشد و در صدق تنافی نباشد این را موجبه مانعة الخلو میگویند مثل اما
ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی
دو نسبت در کذب تنها این را سالبه مانعة الخلو میگویند مثل لیس اما ان یکون
هذا الشیء شجرا او حجرا پس مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة
الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است
و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد
یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در صدق و بس
یعنی در کذب بتنافی نباشد این را مانعة الجمع بمعنی اخص میگویند دوم

آنکه حکم کرده باشند در او بتنافی و ثبت در صدق فقط یعنی با سکوت
از حال کذب اعم از آنکه تنافی در کذب باشد یا نباشد و این را مانعة الجمع
بمعنی اعم میگویند و بر این قیاس است مانعة الخلو و هر یک از این حقیقیه و
مانعة الجمع و مانعة الخلو مردود و قسم اند عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که
تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا
العدد زوجا و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیت
و ذات فردیت تنافی است و مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا
که میانه ذات حجریت و شجریت تنافیست و مثل اما ان یکون هذا الشیء
لا شجرا و لا حجرا که میانه ذات لا شجریت و لا حجریت تنافیست و اگر تنافی
میانه جزئین لذاتهما نیست این را اتفاقیه میگویند چنانکه گویند اسود لا
کاتب و اما ان یکون هذا اسود او کاتبا و بباید دانست که همچنانچه حملیه
منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله شرطیه نیز منقسم میشود بمحصوره
و شخصیه و مهمله و همچنانچه کلیه حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار
کلیه موضوع و محمول همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار
کلیه با مقدم یا تالی بواسطه آنکه قول ما کلما کان زید یکتب فهو یحرک
یده قضیه کلیه است با آنکه مقدم و تالی او جزئی اند پس معلوم شد که
کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان و بر جمیع اوضاعی که

ممکنة

ممکنة الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم یا تالی و باین تصریح کرده است
بقول خود ثم الحکم فی الشرطیه ان کان علی جمیع تقادیر المقدم
فکلیه یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در
جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم آن قضیه
شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا پس
حکم در او بلزوم حیوانیه زید است مر انسانیه زید را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع
اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قایم و بودن عمرو قاعد
و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلیه مثل آنکه گوئیم دائما اما ان
یکون العدد زوجا او فردا پس حکم در او بتنافی فردیت عدد است مر زوجیت
عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم
و سور موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما و متی و در منفصله موجبه کلیه
دائما و سور سالبه متصله کلیه و سالبه منفصله کلیه لیس البتة است مثال
سالبه متصله کلیه لیس البتة ان کان الشمس طالعة فاللیل موجود و مثال
سالبه منفصله کلیه لیس البتة اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون
النهار موجودا او علی بعضها مطلقا فجزئیه یعنی یا آنکه باشد حکم
در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر اوضاع مقدم و بعضی ازمان مطلقا
یعنی بدون تقیید بوضع معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان

غير معينه باشد پس آن قضيه شرطيه جزئيه است اما متصله جزئيه مثل قد
يكون اذا كان الشيء حيوانا كان انسانا كه حكم در او بلزوم انسانيه شيء است
مر حيوانيه آن شيء را در بعضی زمان و بنا بر بعضی اوضاعی كه ممكنة الاجتماع
باشد با مقدم مثل بودن او ناطق لكن تعيين اين وضع و زمان نمی‌كنيم بلكه
اطلاق ميكنيم واما منفصله جزئيه مثل قد يكون اما ان يكون الشيء جمادا
او ناميا كه حكم در او بتنافی ناميه شيء است مر جماديه آن شيء را در بعضی ازمان
و بنا بر بعضی اوضاعی كه ممكنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن آن شيء از
عنصريات لكن تعيين اين زمان و اين وضع نكرده ايم بلكه اطلاق كرده ايم
و سور موجبه جزئيه متصله و موجبه جزئيه منفصله قد يكون است و سور سالبه جزئيه
متصله و سالبه جزئيه منفصله قد لا يكون است مثال سالبه جزئيه متصله قد
لا يكون اذا كانت الشمس طالعة فالليل موجود و مثال سالبه جزئيه منفصله
قد لا يكون اما ان يكون الشمس طالعة او يكون النهار موجودا **او معينا**
فشخصية يعني يا آنكه باشد حكم در قضيه شرطيه بر بعضی تقادير مقدم و بعضی ازمان
لكن نه مطلقا بل معينا يعني تعيين آن بعضی زمان و اوضاع بكنيم پس آن قضيه
شرطيه شخصيه است اما متصله شخصيه بنا بر تعيين زمان مثل ان جئتني اليوم
اكرمتك و بنا بر تعيين اوضاع مثل ان جئتني راكبا فاكرمتك واما منفصله
شخصيه بنا بر تعيين زمان مثل زيد في هذا اليوم اما ان يموت او يصح وبنا

وتعيين

وبنا بر تعيين بعض اوضاع مثل اما ان يكون في الدار زيد او عمرو **والا**
فمهملة يعني واگر نباشد حكم در شرطيه بر جميع تقادير مقدم و نه بر بعض
تقادير مقدم مطلقا و نه بر بعض تقادير مقدم معينا بلكه حكم كرده باشند
در او بر تقدير وقوع مقدم سواء كان جميعا او بعضا مطلقا او معينا پس
آن قضيه را مهمله ميگويند اما متصله مهمله مثل ان كانت الشمس طالعة فالنهار
موجود واما منفصله مهمله مثل العدد اما ان يكون زوجا او فردا و لفظ
ان و لو و اذا در اتصال و اما در انفصال از برای اهمال است **وطرفا الشرطية**
في الاصل قضيتان حمليتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان
يعني طرفين قضيه شرطيه مسمی اند بمقدم و تالی اگرچه قضيه بالفعل نيستند
بواسطه عدم اذعان در ايشان لكن ايشان در اصل يا دو قضيه حمليه اند
مثل كلما كان الشيء انسانا فهو حيوان كه طرفين اين قضيه يعني الشيء انسان
وهو حيوان دو قضيه حمليه اند يا طرفين دو قضيه متصله اند مثل كلما كان
كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فكلما لم يكن الشمس طالعة لم يكن
النهار موجودا وطرفين اين قضيه يعني ان كانت الشمس طالعة فالنهار
وكلما لم يكن الشمس طالعة لم يكن النهار موجودا دو قضيه متصله اند
يا آنكه طرفين دو قضيه منفصله اند مثل كلما كان دائما اما ان العدد زوجا
واما ان يكون فردا فدائما اما ان يكون منقسما بمتساويين او غير منقسم

بمتساويين وطرفين اين قضيه يعنى امّا ان يكون العدد زوجا وامّا ان
يكون فردا وامّا ان يكون منقسما بمتساويين او غير منقسم بمتساويين
دو قضيه منفصله اند بانكه طرفين شرطيه دو قضيه اند مختلف در حمل و اتصال
وانفصال ودر متصوّرست اينجا شش صورت در متصلات وشش صورت
در منفصلات امّا امثله متصلات اوّل آنكه مقدّم حمليه باشد وتالى متصله
مثل ان كانت الشمس علة لوجود النهار فكلما كانت الشمس طالعة فالنهار
موجود ودوم عكس اوّل مثل كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فوجود النهار ملزوم لطلوع الشمس وسيم آنكه مقدّم حمليه باشد وتالى
منفصله مثل ان كان هذا عددا فهو امّا زوج وامّا فرد چهارم عكس
اين مثل كلما كان هذا امّا زوجا او فردا كان عددا وپنجم آنكه مقدّم متصله
باشد وتالى منفصله مثل كلما كان كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فدائما امّا ان يكون الشمس طالعة وامّا ان لا يكون النهار موجودا وششم
عكس اين مثل ان كان دائما امّا يكون الشمس طالعة وامّا ان لا يكون النهار
موجودا امّا امثله منفصلات اوّل آنكه مقدم حمليه باشد وتالى متصله مثل
امّا ان لا يكون الشمس علة لوجود النهار وامّا ان يكون كلما كانت الشمس
طالعة فالنهار موجود دوم عكس اين مثل امّا ان يكون كلما كانت
الشمس طالعة فالنهار موجود وامّا ان لا يكون الشمس علة لوجود

النهار

النهار سيم آنكه مقدّم حمليه باشد وتالى منفصله مثل امّا ان يكون هذا
الشيء ليس عددا وامّا ان يكون امّا زوجا او فردا وچهارم عكس اين
مثل امّا ان يكون هذا الشيء زوجا او فردا وامّا ان يكون هذا الشيء ليس
عددا پنجم آنكه مقدّم متصله باشد وتالى منفصله مثل امّا ان يكون كلما
كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وامّا ان يكون الشمس طالعة
او لا يكون النهار موجودا ششم عكس اين مثل امّا ان يكون الشمس
طالعة او لا يكون النهار موجودا وامّا ان يكون كلما كانت الشمس طالعة
فالنهار موجودا لا انهما اخرجتا بزيادة اداة الاتصال والانفصال
عن التمام يعنى طرفين شرطيه در اصل دو قضيه تامه اند الا آنكه بيرون رفته اند
بسبب درآمدن اداة اتصال يا انفصال از اينكه قضيه تامه باشند بواسطه
آنكه قضيه تامه آنست كه مشتمل باشد بر حكم وبسبب درآمدن اداة اتصال يا انفصال
زايل شده است از ايشان حكم فصل التناقض اختلاف قضيتين
بحيث يلزم لذاته من صدق كل كذب الاخرى وبالعكس
تناقض اختلاف دو قضيه است بحيثيتى كه لازم آيد لذاته از صدق
هر يك از اين دو قضيه كذب ديگرى واز كذب هر يك صدق ديگرى وقيد
لذاته كرد بواسطه آنكه اختلاف كه مستلزم صدق احدى النقيضين وكذب
ديگرى باشد امّا نه لذاته بلكه بواسطه امر خارجى باشد بيرون رود مثل

کل حیوان انسان و بعض الحیوان لیس بناطق اگر چه اختلاف هست بحیثیتی
که از صدق هر یک کذب یکی لازم میآید و بر عکس اما از ذات نه هست بلکه
بواسطه امر خارجی است که آن مساوات انسان و ناطق است **ولا بد من**
الاختلاف فی الکم والکیف والجهة و ناچار است در تحقق تناقض از
اختلاف قضیتین در سه چیز اول کم یعنی کلیه و جزئیه یعنی میباید که اگر یکی
از قضیتین کلی باشد دیگری جزئی باشد و بر عکس که اگر اختلاف در کم نباشد
و هر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض نیست زیرا که جایز است
که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان و لا شیء من الحیوان بانسان
که هر دو کاذب است و جایز است که جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض ا
الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادقند دوم اختلاف
در کیف که ایجاب و سلب است میباید زیرا که میان دو موجبه و دو سالبه این
نوع اختلاف متحقق نمیتواند شد و این ظاهر است سیم اختلاف در جهت است
یعنی میباید که جهت هر یک از این دو قضیه غیر دیگری باشد که اگر هر دو قضیه
یک جهت داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورة و بعض
الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو کاذبند و کل انسان کاتب بالامکان
و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان که هر دو صادقند **والاتحاد فی**
ما عداها یعنی شرط است در تحقق تناقض اتحاد در ما سوای این امور ثلاثه

و قوم ضبط کرده اند این اتحاد را در ضمن اتحاد در هشت چیز اتحاد در
موضوع و در محمول و در زمان و در مکان و در کل و جزء و در شرط و در قوة
و فعل و در اضافه اما اتحاد در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد تناقض نیست
مثل زید قائم و عمرو لیس بقائم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در
محمول نباشد تناقض نیست مثل زید قائم و زید لیس بقاعد و اما اتحاد در زمان
زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قائم فی اللیل و زید لیس بقائم فی
النهار و اما اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قائم
فی السوق و زید لیس بقائم فی البیت و اما اتحاد در کل و جزء زیرا که اگر نباشد
تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کله و اما
اتحاد در شرط زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیء بشرط وجود
النهار و العالم لیس بمضیء بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوت و فعل زیرا
که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب بالقوة و زید لیس بکاتب بالفعل
و اما اتحاد در اضافه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای
لعمرو و زید لیس باب ای لبکر **والنقیض للضروریة الممکنة العامة** یعنی
نقیض ضروریه موجبه ممکنه عامه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه
ممکنه عامه موجبه است اما این که ضروریه موجبه نقیض او ممکنه عامه سالبه است
بواسطه آنکه ضروریه موجبه معنیش ضرورت ایجاب است و نقیض او سلب

ضرورت ایجابست وسلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبه است بواسطه آنکه
امکان عام سلب ضرورت از جانب مخالف حکم است وحکم در سالبه سلبست پس
سلب ضرورت ایجاب باشد واما آنکه نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است
بواسطه آنکه ضروریه سالبه بمعنی ضرورت سلب است ونقیض او سلب ضرورت
سلب است وسلب ضرورت سلب امکان عام موجبه است بواسطه آنکه
امکان عام موجبه است بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب
مخالف حکم وحکم در اینجا ایجابست پس سلب ضرورت سلب باشد وهم
چنین نقیض ممکنه عامه ضروریه است بواسطه آنکه تناقض از جانبین میباشد
وللدائمة المطلقة العامة یعنی نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه است
ونقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است اما آنکه نقیض دائمه موجبه
مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه دائمه موجبه بمعنی او دوام ایجابست
در اوقات ذات ونقیض او سلب دوام ایجابست در اوقات ذات وسلب
دوام ایجاب در اوقات ذات لازم دارد فعلیت سلب را در وقتی از اوقات
ذات واما آنکه نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است بواسطه آنکه
دائمه سالبه بمعنی او دوام سلبست ونقیض او سلب دوام سلبست وسلب
دوام سلب فعلیت ایجاب را لازم دارد وچون تناقض از جانبین است
نقیض مطلقه عامه نیز دائمه خواهد بود وللمشروطة العامة الحینیة الممکنة

ونقیض

ونقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است ونقیض مشروطه عامه سالبه
حینیه ممکنه موجبه است وحینیه ممکنه از جمله موجهات مشهوره است که باتفاق
دانسته شد وتعریف آنکه قضیه ایست که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورت
وصفی از جانب مخالف حکم اما آنکه نقیض مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است
بواسطه آنکه در مشروطه عامه موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف
عنوانی ونقیض او سلب ضرورت ایجابست بحسب وصف واین معنی حینیه ممکنه
سالبه است زیرا که حینیه ممکنه سالبه آنست که حکم کرده باشند در او بسلب
ضرورت وصفی از جانب مخالف سلب که ایجابست واما آنکه نقیض مشروطه
عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه مشروطه عامه سالبه آنست
که حکم کرده باشند در او بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف ونقیض او سلب
ضرورت سلبست در جمیع اوقات وصف وسلب ضرورت سلب در اوقات
وصف حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفی است
از جانب مخالف ایجاب که سلب باشد وللعرفیة العامة الحینیة المطلقة
حینیه مطلقه نیز از موجهات مشهوره است واو قضیه ایست که حکم کرده باشند
در وی بفعلیت نسبت در وقتی از اوقات وصف عنوانی ونقیض عرفیه عامه موجبه
حینیه مطلقه سالبه است ونقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است
اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامه موجبه بمعنی دوام ایجابست در جمیع اوقات

وصف

وصف و سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف لازم دارد فعلیه سلب را
در وقتی از اوقات وصف که او حینیه مطلقه سالبه است و نقیض عرفیه عامه
سالبه حینیه مطلقه موجبه است بواسطه آنکه عرفیه عامه سالبه بمعنی دوام
سلب است در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب دوام سلب است در جمیع اوقات
وصف و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیه ایجاب را در وقتی از اوقات وصف که آن
حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسایط ذکر کرده و نقیض
دو قضیه دیگر که وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشد بمقابله کذا است بواسطه آنکه
جهة ضروریه دائمه ضروریه ذاتی و ضروریه وصفی و ضروریه در وقت معین و
ضروریه در وقت ما و نقیض ضروریه ذاتی را بیان کرده که امکان ذاتی است
و نقیض ضروریه وصفی را نیز بیان کرده که امکان حینی است پس معلوم خواهد
بود که نقیض ضروریه در وقت معین سلب ضروریه در وقت معین خواهد
بود که آن ممکنه وقتیه است و نقیض ضروریه در وقت ما خواهد بود که آن
ممکنه منتشره است **والمرکبة المفهوم المردد بین نقیضی الجزئین** و نقیض
قضیه مرکبه مفهومیست مردد میانه نقیضی جزئین بواسطه آنکه نقیض هر شیئی
رفع آن شیئ است و رفع مجموع برفع احد الجزئین میشود یا برفع هر دو جزو
و رفع هر جزو نقیض آن جزو است پس نقیض قضیه مرکبه مفهومی باشد مردد
میانه نقیضین جزئین بر سبیل منع خلو پس طریق اخذ نقیض قضیه مرکبه آنست

که او

که اولاً تحقیق غایة جزئین او را و ثانیاً تحقیق کنند نقیض هر جزو را و بعد از آن
ترکیب کنند منفصله مانعة الخلو از نقیضین جزئین مثلاً مشروطه خاصه موجبه کلیه
مرکبه از مشروطه عامه موجبه کلی است که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلی
که معنی لا دوام است و نقیض مشروطه عامه موجبه کلی حینیه ممکنه سالبه جزئیه است
و نقیض مطلقه عامه سالبه کلی دائمه موجبه جزئیه است پس نقیض مشروطه خاصه
منفصله مانعة الخلو میباشد مردد میانه نقیض جزئین پس نقیض کل کاتب
متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتبا لا دائما یعنی لا شیئ من الکاتب بمتحرک
الاصابع بالفعل اینست که اما بعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع بالفعل
حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه کلی
نیز مرکب است از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلی که اصل قضیه است و یکی
مطلقه عامه سالبه کلی که لا دوام اشاره است بآن و نقیض عرفیه عامه موجبه
کلی حینیه مطلقه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه بطریقی است که پیشتر
ذکر شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است
مردد میانه حینیه مطلقه سالبه جزئیه و دائمه موجبه کلیه و وقتیه موجبه
کلیه نیز مرکبست از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه کلی که اصل قضیه است
و مطلقه عامه سالبه کلی که لا دوام اشارة است بآن و نقیض وقتیه مطلقه موجبه
کلی ممکنه وقتیه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئیه است

و منتشره مرکب است از منتشره مطلقه موجبه کلی که اصل قضیه است
و مطلقه عامه سالبه کلی که لا دوام اشارة است باو و نقیض منتشره مطلقه
موجبه کلی ممکنه منتشره سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلی مذکوره
شد و وجودیه لا ضروریه موجبه کلی مرکبست از دو قضیه یکی مطلقه عامه موجبه
کلی که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکنه عامه سالبه کلی که لا ضرورة اشارة است
باو و نقیض مطلقه عامه موجبه کلی دائمه سالبه جزئیه است و نقیض ممکنه عامه سالبه
کلی ضروریه موجبه جزئیه است و وجودیه لا دائمه موجبه کلی مرکبست از دو مطلقه عامه
یکی اصل قضیه است و یکی معنی لا دوام پس نقیض وجودیه لا دائمه مفهوم مردد میان
دو دائمه جزئی خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکنه خاصه مرکبست از دو
قضیه ممکنه عامه یکی موجبه کلی و دیگری سالبه کلی پس نقیض در جمیع قضایای
مرکبه منفصله مانعة الخلو میباشد مردد میانه نقیضین جزئین چه انتفاء مرکبه یا
بتحقق نقیض جزو اول خواهد بود یا بتحقق نقیض جزو ثانی یا بتحقق نقیض هر
هر دو جزو **ولکن فی الجزئیة بالنسبة الی الکل فرد فرد** یعنی این که مفهوم
مردد نقیض مرکبه است صحیح است مطلقا در مرکبه کلیه اما در مرکبه جزئیه پس
لابد است که اعتبار کنیم او را نسبت بهر فرد فرد بواسطه آنکه جایز است
کذب مرکبه جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطه آنکه میتواند بود که محمول
ثابت باشد دائما از برای بعض افراد موضوع و مسلوب باشد دائما از افراد

باقیه

باقیه آن موضوع و در این هنگام کاذب خواهد آمد جزئیه لا دائمه بواسطه آنکه
بر این تقدیر نیست چیزی که بعض افراد موضوع بحیثیتی باشد که ثابت باشد از برای
ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از آن بعض محمول بار دیگر و کاذبست نیز
کل واحد از نقیضین جزئین او یعنی کلیتین اما کلیه موجبه بواسطه دوام سلب
محمول از بعض افراد و اما کلیه سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از برای بعض
افراد مثلا بعض الجسم حیوان لا دائما کاذبست بواسطه آنکه حیوانیه ثابت است
از برای بعض افراد جسم دائما و مسلوب است از بعض افراد باقیه دائما پس اثبات
حیوانیه از برای بعض افراد جسم و سلب حیوانیه از آن بعض کاذب باشد و مفهوم مردد
یعنی کل جسم اما حیوان دائما و لا شیء من الجسم بحیوان دائما کاذب است
پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه آنست که تردید کنیم بین نقیضین جزئین از برای
هر فرد فرد پس میگوئیم در این ماده کل جسم اما حیوان دائما او لیس بحیوان دائما
و این شامل است بر مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم یا آنست
که ثابت است از برای او محمول دائما یا ثابت نیست و این که ثابت نیست از برای هر واحد
دائما خالی از آن نیست که مسلوب است از هر واحد دائما یا مسلوب است از بعض
دائما ثابت است از برای بعض دائما پس جزو ثالث مشتمل باشد بر دو مفهوم
و صدق نقیض در این ماده باعتبار جزو ثالث است پس گویا که مرکب شود منفصله
مانعة الخلو از این مفهومات ثلاثه خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه

فصل

فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع سازند و موضوع را
محمول سازند با بقاء صدق یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد
بواسطه آنکه عکس قضیه لازم قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است
واما اگر کذب اصل قضیه کذب عکس لازم نمی‌آید بواسطه آنکه کذب ملزوم
مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش است
واما اگر کذب آتش کذب حرارت لازم نمی‌آید بواسطه آنکه حرارت اعم از آتش است
ومیتواند بود که بدون آتش یافت شود در ضمن شمس و با بقاء کیف یعنی که اگر
اصل قضیه موجبه باشد عکس موجبه و اگر اصل قضیه سالبه باشد عکس سالبه
که اگر بقاء کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثلا بعض الحیوان انسان صادق است
و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست **والموجبة انما تنعکس جزئیة لجواز
عموم المحمول والتالی** و قضیه موجبه خواه کلی و خواه جزئی منعکس نمیشود
مگر بجزئیه یعنی عکس لازم ندارد مگر جزئیه اما موجبه منعکس میشود بواسطه
آنکه ایجاب ثبوت محمول است برای موضوع است و فردی که موضوع بر او صادق
می‌آید محمول بر او صادق می‌آید پس این ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه
آنکه بعضی از آن فردی که محمول بر او صادق می‌آید اما کلیه چرا بواسطه آنکه
که اعم باشد یا تالی اعم باشد در این صورت عکس کلیه صادق نمی‌آید مثل

کل

کل انسان حیوان صادق است و عکس او کل حیوان انسان صادق نیست
یا تالی اعم باشد که در این صورت نیز عکس جزئیه میباشد مثلا هرگاه که گوئیم که
کلما یکون هذا الشیء انسانا کان حیوانا عکس او کلیه که کلما کان هذا
الشیء حیوانا کان انسانا باشد باطل است **والسالبة الکلیة تنعکس سالبة
کلیة والا لزم سلب الشیء عن نفسه** و منعکس میشود سالبه کلی بسالبه کلی
والا لازم می‌آید سلب شیء از نفس مثلا هرگاه گوئیم که لا شیء من الانسان
بحجر در عکس او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان که اگر صادق نباشد
نقیضش صادق خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد و این را هرگاه که ترکیب
با اصل و بگوئیم که بعض الحجر انسان و لا شیء من الانسان بحجر فبعض الحجر
لیس بحجر میشود و این سلب شیء از نفس است و سلب شیء از نفس محال است
و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول
بدیهی الانتاج است و این محال از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است پس این محال از صغری بوده باشد که موجبه جزئیه است پس نقیضش
که سالبه کلی بوده باشد صادق باشد و هو المطلوب **والجزئیة لا تنعکس اصلا
لجواز عموم الموضوع والمقدم** و سالبه جزئی منعکس نمیشود اصلا
بواسطه آنکه جایز است که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه
که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی‌آید اما آنکه موضوع

اعم

اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان در عکس او کاذب است که بعض
الانسان لیس بحیوان یا مقدم اعم باشد از تالی مثل قد لا یکون اذا
کان الشیء حیوانا کان انسانا صادق نیست در عکس او قد لا یکون اذا
کان الشیء انسانا کان حیوانا **واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعکس**
الدائمتان والعامتان حینیة مطلقة وعکس قضایا که قبل از این مذکور
شد از حیثیت کمیت و کیفیت بود اما عکس قضایا باعتبار جهت پس از
موجبات عکس دارد و از سوالب یک عکس از موجبات منعکس میشود
دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه
باشد بحینیه مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة در عکس او
صادق خواهد بود بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو حیوان که اگر صادق
نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من الحیوان بانسان ما دام
حیوانا دائما وهرگاه ترکیب کنیم نقیض را با اصل قضیه و بگوئیم کل انسان حیوان
بالضرورة ولا شیء من الحیوان بانسان ما دام حیوانا دائما پس نتیجه میدهد
که لا شیء من الانسان بانسان دائما و این نتیجه کاذب است بواسطه آنکه
سلب شیء از نفس لازم میآید و این کذب نتیجه بواسطه هیأت ترکیب نیست
بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری
نیز که اصل قضیه است نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس ماند

باین

باین که نقیض حینیه مطلقه کاذب باشد وهرگاه که نقیض کاذب باشد اصل صادق
خواهد بود و این عین مدعا است وهمچنین نقیض دائمه و مشروطه عامه
و عرفیه عامه حینیه مطلقه است بدلیل خلف **والخاصتان حینیة مطلقة**
لا دائمة و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس میشوند
بحینیه لا دائمه اما مشروطه خاصه مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام
کاتبا لا دائما این مجموع منعکس میشود بحینیه مطلقه لا دائمه موجبه جزئیه مثل
بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع لا دائما و لا دوام
اشاره است بسالبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب
بالفعل اما حینیه مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم عامتان است و عامتان
لازم خاصتان و لازم لازم شیء لازم آن شیء است واما لا دوام بواسطه آنکه
اگر صادق نباشد نقیضش صادق باشد که موجبه کلیه دائمه است یعنی کل متحرک
الاصابع کاتب دائما و از این هرگاه ترکیب کنیم با جزو اول قضیه نتیجه میدهد
وهرگاه که ترکیب کنیم با جزو ثانی قضیه نتیجه میدهد مثلا هرگاه که ترکیب کنیم با جزو
اول و بگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام
کاتبا نتیجه میدهد که کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما وهرگاه ترکیب کنیم
با جزو ثانی و بگوئیم کل متحرک الاصابع کاتب دائما ولا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل نتیجه میدهد که لا شیء من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل

واین نتیجه نقیض آن نتیجه است پس میانه نتیجتین تناقض باشد وتناقض محال است
واین بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است واز هیات
قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری
کاذب باشد که نقیض لادوام عکس است پس لادوام عکس صادق باشد وهمچنین است
عرفیه خاصه **والوقتیتان والوجودیتان والمطلقة العامة مطلقة عامة**
وعکس وقتیه ومنتشره ووجودیه لاضروریه ووجودیه لادائمه از کلیات ومطلقه عامه
از جزئیات مطلقه عامه است مثلا هرگاه که صادق باشد مطلقه عامه موجبه کلیه مثل انسان
متنفس بالفعل در عکس او صادق خواهد بود که بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق
نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لاشیء من المتنفس بانسان دائما وهرگاه که این
نقیض را ترکیب کنیم با اصل قضیه وگوئیم که کل انسان متنفس بالفعل ولاشیء من المتنفس
بانسان دائما نتیجه میدهد که لاشیء من الانسان بانسان دائما واین سلب شیء از
نفس است وسلب شیء از نفس باطل پس نقیضش که مطلقه عامه است صادق باشد
وهرگاه که بدلیل خلف ظاهر شد که عکس مطلقه عامه مطلقه عامه است پس معلوم
شد که عکس وجودیتان ووقتیتان نیز مطلقه عامه است بواسطه آنکه عکس مطلقه
عامه لازم مطلقه عامه است ومطلقه عامه لازم وجودیتان ووقتیتان است
ولازم لازم شیء لازم آن شیء است **ولا عکس للممکنتین** وممکنتین که ممکنه عامه
وممکنه خاصه باشد عکس ندارند بواسطه آنکه نزد شیخ ابو علی اتصاف ذات

موضوع

موضوع بوصف عنوانی بالفعل میباید یعنی ذات موضوع میباید که متصف بوصف
عنوانی باشد در احد ازمنه ثلاثه ونزد فارابی آنست که ذات موضوع میباید که متصف
باشد بوصف عنوانی بالامکان وبنا بر مذهب فارابی عکس دارند مثلا هرگاه صادق باشد کل
حمار مرکوب زید بالامکان صادق خواهد بود در عکس او بعض مرکوب زید بالامکان
حمار بالامکان وبر مذهب ابو علی ممکنتین عکس ندارند مثلا هرگاه فرض کنیم که دائما
مرکوب زید فرس است وهرگز بر حمار سوار نمیشود پس صادق خواهد بود که کل
حمار مرکوب زید بالامکان وعکس او که بعض مرکوب زید بالفعل حمار بالامکان است
کاذب است بنا بر آنکه نقیضش که لاشیء من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورة صادق است
بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است وهیچ شیء از فرس حمار نیست بالضرورة
پس هیچ شیء از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضرورة وهمچنین است ممکنه
خاصه بهمان مثال مذکور هرگاه بالامکان الخاص جهت واقع شود **ومن**
السوالب ینعکس الدائمتان دائمة واز سوالب منعکس میشوند دائمتان
یعنی ضروریه ودائمه بدائمه مثلا هرگاه صادق باشد لاشیء من الانسان بحجر
بالضرورة او دائما صادق خواهد بود در عکس او که لاشیء من الحجر بانسان دائما
که اگر صادق نباشد نقیضش که مطلقه عامه موجبه جزئیه است صادق خواهد بود
مثل بعض الحجر انسان بالفعل وهرگاه ترکیب کنیم این را با قضیه اصل وبگوئیم
که بعض الحجر انسان بالفعل ولاشیء من الانسان بحجر بالضرورة او دائما

این نتیجه میدهد که بعض الحجر لیس بحجر بالضروره او دائما و این کاذبست بواسطه
آنکه سلب شیء از نفس لازم میآید و این محالست و این محال از هیئات قیاس لازم
نیامده بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز
نیست بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب
باشد که مطلقه عامه است پس نقیضش که دائمه است صادق باشد و هو المطلوب
والعامتان عرفیة عامة و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشد منعکس میشوند
بعرفیه عامه مثلا هرگاه صادق باشد بالضرورة او دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع
ما دام کاتبا صادق خواهد بود عکس او لا شیء من ساکن الاصابع بکاتب ما دام
ساکن الاصابع دائما که اگر صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه موجبه جزئیه باشد
صادق خواهد بود و مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل
و این را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه بگوییم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن
الاصابع بالفعل و بالضرورة او دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام
کاتبا پس نتیجه میدهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع
بالفعل و این کاذبست بواسطه آنکه سلب شیء از نفس است و این محال بواسطه
هیئات قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است
و از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس از صغری خواهد بود
پس صغری که حینیه مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است

صادق

صادق باشد و هو المطلوب **والخاصتان عرفیة لا دائمة فی البعض**
و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس میشوند بعرفیه لا دائمه
فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد که لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام
ما دام انسانا لا دائما پس عکسش صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان
ما دام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض اشارتست بموجبه جزئیه مطلقه عامه
مثل بعض الحجر انسان بالفعل و این خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشد
منعکس میشوند بعرفیه عامه که جزو اول است چرا بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم
عامتانست و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شیء لازم آن شیء است پس
عرفیه عامه لازم خاصتان باشد اما منعکس بلا دوام فی البعض چرا بواسطه آنکه
اگر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او
صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان دائما و این نقیض را با جزو اول
اصل ترکیب نمیتوان کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه اند و ترکیب از دو سالبه صحیح نیست
پس این نقیض را ترکیب میکنیم با جزو ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی
کل انسان حجر بالفعل و میگوییم که کل انسان حجر بالفعل و لا شیء من الحجر بانسان
دائما پس این نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بانسان دائما و این سلب شیء
از نفس است و سلب شیء از نفس محالست و این محال از هیئات قیاس نیست
بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری هم

نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق است پس این محال بواسطه نقیض لا دوام فی البعض خواهد بود پس نقیض لا دوام فی البعض کاذب باشد پس لا دوام فی البعض صادق باشد وهو المطلوب و اعتبار نکرده‌اند لا دوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه هست که اصل صادق است و در عکس او لا دوام فی الکل صادق نیست مثلا هرگاه گوییم لا دائما لا شیء من الکاتب بساکن ما دام کاتبا لا دائما در عکس او لا شیء من الساکن بکاتب ما دام ساکنا لا دائما فی الکل صادق نیست چه هر ساکن کاتب بالفعل بواسطه آنکه بعضی از ساکن کاتب نیست دائما مثل ارض پس لا دوام فی الکل کاذب باشد **والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال** و بیان این عکس در کل قضایا خواه موجبه و خواه سالبه آن است که نقیض عکس با ملاحظه اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه بافتراض منتج محال است **ولا عکس للبواقی بالنقض** و عکس ندارند بواقی قضایا مذکوره از سوالب که آن وقتیتان و وجودیتان و ممکنتان و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و مطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است و وقتیه عکس ندارد پس اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه همچنانچه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم می‌آید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس اعم لازم می‌آید چرا بواسطه آنکه هرگاه که اخص منعکس نشود اعمش نیز منعکس نباید بشود که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید که منعکس شود و در این صورت وقتیه عکس ندارد

بواسطه

بواسطه نقض عکس در بعض صور مثلا هرگاه گوییم که لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما پس هرگاه که عکس داشته باشد این بوده باشد که لا شیء من المنخسف بقمر و این کاذب است بواسطه آنکه نقیض آن حق است که کل منخسف قمر بالضرورة و جمیع جهات پس وقتیه عکس نداشته باشد

فصل عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف و چون مصنف فارغ شد از مبحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض و عکس نقیض تبدیل نقیضین طرفین است به مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع سازند با بقاء صدق و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیضش صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است و هرگاه که ملزوم صادق آید لازم می‌باید که صادق آید و با بقاء کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه و اگر اصل سالبه عکس نقیض سالبه مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان **او جعل نقیض الثانی اولا وعین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف** و متاخرین عکس نقیض را تعریف کرده‌اند که آن است که عین موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع سازند با بقاء صدق و مخالفت در کیف و این قید نکرده که عین موضوع را محمول سازند و بقاء صدق شرط است بواسطه آنکه او می‌خواهد که تفاوت میان تعریفین که متاخرین و متقدمین عکس نقیض را کرده‌اند بیان کند و این که عین موضوع را

محمول سازند و بقاء صدق شرط است در هر دو جا شرط است و در هر دو جا مشترکست
پس از این جهت بیان ایشان نکردیم مثلاً هرگاه گوییم که کل انسان حیوان در عکس
نقیض او بر مذهب متأخرین صادق خواهد بود که لا شیء من اللاحیوان با انسان
بواسطه آنکه مخالفند در کیف شرط است **وحکم الموجبات ههنا حکم السوالب في**
المستوی وحکم موجبات در اینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بر آن
مذهبی که نقیض موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع سازند حکم سوالب
دارد در عکس مستوی و مذهب متقدمین اختیار کرده بواسطه آنکه متعارف از
عکس نقیض عکس نقیض باین معنی است و این که مذکور شد که موجبات اینجا
حکم سوالب دارد در عکس مستوی باین معنی است که همچنانچه در عکس مستوی
سالبه کلیه منعکس به سالبه کلی میشد در اینجا نیز موجبه کلیه منعکس بموجبه کلیه
میشود بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه کلیه نشود سلب شیء از
نفس لازم می‌آید و همچنانچه در عکس مستوی سالبه جزئی عکس نداشت
در اینجا نیز موجبه جزئی عکس ندارد بواسطه آنکه میتواند بود که موضوع اعم
باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه که این خاصیت باشد عکس او صادق نمی‌آید
اما اول بواسطه آنکه هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او
صادق خواهد بود که کل لاحیوان لا انسان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق
خواهد بود که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان و این مستلزم این است که

بعض

بعض اللاحیوان انسان بواسطه آنکه سلب سلب مفید اثبات است و هرگاه
که ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان را با اصل قضیه و بگوییم که بعض اللاحیوان
انسان و کل انسان حیوان پس این نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان
و این سلب شیء از نفس است بواسطه آنکه هرگاه که این قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان
لاحیوان سلب شیء از نفس لازم می‌آید و این محال از هیأت قیاس نیست بواسطه آنکه
شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه آنکه کبری
مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم او سالبه جزئیست پس
نقیض او صادق باشد که موجبه کلی است و هو المطلوب و اما ثانی بواسطه آنکه
هرگاه صادق باشد که بعض الحیوان لا انسان در عکس نقیض او کاذب خواهد
بود که بعض الانسان لاحیوان و اما این که مقدم اعم باشد در این صورت نیز
موجبه جزئی منعکس نمیشود مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا
در عکس او کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان لاحیوانا
و آنچه قبل از این مذکور شد عکس نقیض باعتبار کیفیت و کمیت بود و اما عکس
نقیض باعتبار جهت موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانچه
دائمتان در عکس مستوی منعکس میشدند بدائمه در اینجا نیز منعکس میشوند
بدائمه مثلاً هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام در عکس
او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لا انسان دائما که اگر صادق نباشد نقیض او

صادق خواهد بود بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل است و این مستلزم
بعض اللاحیوان انسان بالفعل است و هرگاه این را ترکیب میکنیم با اصل قضیه
و میگوییم که بعض اللاحیوان انسان بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورة
او بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان بالضرورة او بالدوام و این
کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ از نفس لازم میآید و این محال از هیأت قیاس
نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری
نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است پس از صغری باشد پس صغری
محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لا انسان است صادق باشد و هو المط
و همچنانچه در عکس مستوی سالبتان عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه
باشد منعکس میشدند بعرفیه عامه در اینجا این عامتان باعتبار جهت منعکس
میشوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه که صادق آید که کل انسان حیوان بالضرورة
او بالدوام ما دام انسانا در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان
لا انسان بالدوام ما دام لاحیوانا که اگر صادق نباشد نقیض او صادق بود که
بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل حین هو لاحیوان و این مستلزم بعض اللاحیوان
انسان بالفعل حین هو لاحیوان است بواسطه آنکه سلب سلب مفید اثبات است
و هرگاه ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان بالفعل حین هو لاحیوان با کل انسان
حیوان بالضرورة او بالدوام ما دام انسانا این نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان

حیوان

حیوانٌ بالفعل و این کاذب است بواسطه آنکه سلب شئ از نفس لازم میآید
و این کذب نتیجه بواسطه هیأت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل
اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبری هم نیست بواسطه آنکه کبری مفروض
الصدق است پس این کذب بواسطه صغری باشد پس صغری که بعض اللاحیوان
انسان است کاذب باشد پس ملزوم او که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان است نیز
کاذب باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لا انسان است صادق باشد همچنانچه در سالبه
عکس مستوی باعتبار جهت خاصتان منعکس میشوند بعرفیه خاصه لا دائما فی
البعض در اینجا یعنی در موجبه عکس نقیض منعکس میشوند خاصتان بعرفیه عامه
لا دائما فی البعض مثلا هرگاه صادق باشد کل کاتب متحرك الاصابع بالضرورة او
بالدوام ما دام کاتبا لا دائما یعنی لا شئ من الکاتب بمتحرك الاصابع بالفعل
در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا متحرك الاصابع لا کاتب بالدوام
ما دام لا متحرك الاصابع لا دائما فی البعض یعنی بعض لا متحرك الاصابع لیس
بلا کاتب بالفعل اما جزو اول که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشد منعکس
میشود بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم عامتان است و عامتان لازم
خاصتان است و لازم لازم شئ لازم آن شئ است اما جزو ثانی که لا دوام
فی البعض باشد چرا بواسطه آنکه لا دوام فی البعض اشارة است ببعض
لا متحرك الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل که اگر صادق نباشد نقیض او صادق

خواهد

خواهد بود که کل لا متحرک الاصابع لا کاتب دائما است و این منعکس میشود
بعکس نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع دائما و این منافی لا دوام اصل است
یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل چون لا دوام فی البعض یعنی بعض
لا متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل صادق باشد و بالعکس یعنی و حکم
سوالب در عکس نقیض حکم موجبات دارد در عکس مستوی یعنی همچنانچه موجبه خواه
کلی و خواه جزئیه منعکس میشد بموجبه جزئیه و در عکس موجبه کلیه صادق نبود
در اینجا سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود بسالبه جزئیه و در
عکس او سالبه کلیه صادق نیست بواسطه آنکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد
از نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد از نقیض تالی در این صورت سالبه
کلیه صادق نخواهد بود مثلا هرگاه که صادق باشد بعض الانسان لیس بلا حیوان
عکس او سالبه کلیه که لا شیء من الحیوان بلا انسان است کاذب است زیرا که
نقیض او که بعض الحیوان لا انسان باشد صادق است و نیز هرگاه که صادق باشد
قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا عکس نقیض او که سالبه کلیه
باشد یعنی لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا باشد کاذب است
زیرا که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیء حیوانا
کان لا انسانا باشد صادق است آنچه مذکور شد عکس نقیض بحسب کمیت
و کیفیت بود و اما بحسب جهت سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس

مستوی

مستوی دارد یعنی همچنانچه در عکس مستوی یازده قضیه که آن دائمتان
و عامتان و خاصتان و وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس میشدند
و ممکنتین عکس نداشتند در اینجا این یازده قضیه منعکس میشوند و ممکنتین
عکس ندارند اما دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که مشروطه عامه
و عرفیه عامه باشد منعکس میشوند بعکس نقیض بحینیه مطلقه بطریق عکس
و طریق عکس آنست که عکس نقیض عکس را با اصل ملاحظه کنند و از آن
محال لازم آید مثلا هرگاه که صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة
او بالدوام او بالضرورة مادام ج او بالدوام ج در عکس نقیض او صادق
خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب
که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق خواهد
بود یعنی کل ما لیس ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب و این بعکس
نقیض منعکس میشود همان بموجبه کلیه عرفیه عامه مثل کل ج ب
بالدوام مادام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شیء من ج ب
باحدی الجهات الاربعة پس کل ج ب بالدوام مادام کاذب باشد
پس ملزوم او که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب است
کاذب باشد پس نقیض او که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس
ب است صادق باشد و هو المط و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه

خاصه است منعکس میشوند بحینیهٔ لادائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض
آنست که ذات موضوع را شیء معین فرض کنیم و حمل کنیم برو وصف محمول و
موضوع تا حاصل شود مفهوم عکس مثلا هرگاه که صادق باشد که لا شیء من
ج ب بالضروره او بالدوام مادام ج لادائما در عکس نقیض او صادق خواهد بود
لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لادائما و لادائما اشاره است
به بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل اما جزو اول که حینیهٔ مطلقه است صادق است
بواسطه آنکه حینیهٔ مطلقه لازم عامتانست و عامتان لازم خاصتان است
و لازم لازم شیء لازم آن شیء است اما صدق لادوام بواسطه آنکه فرض میکنیم
ذات موضوع را که ج است پس این صادق خواهد بود که د لیس ب بالفعل
بحکم جزو اول اصل و د لیس ج بالفعل نیز صادق است بواسطه آنکه اگر صادق
نباشد نقیضش که موجبه دائمه است صادق خواهد بود یعنی د ج دائما و آن
مستلزم اینست که د لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم کردیم بسلب
محمول از ذات موضوع مادام که ذات موضوع متصف بوصف موضوع باشد
پس هرگاه در اینجا که ذات موضوع که د است متصف باشد بوصف موضوع که
ج است دائما محمول که ب است مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما
پس د لیس ب دائما صادق باشد و این منافی لادوام اصل است که د ب بالفعل است
بواسطه آنکه لادوام اصل معنیش اینست که کل ج ب بالفعل و ذات موضوع

د فرض کردیم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس د لیس ب دائما کاذب
باشد پس ملزوم او که د ج دائما است کاذب باشد پس نقیض او که د لیس ج
بالفعل است صادق باشد و د لیس ب بالفعل صادق بود پس صادق خواهد بود
که بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل و هو المطلوب و وقتیتان که عبارتند از وقتیه
و منتشره است و وجودیتان که وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه است
و مطلقه عامه منعکس میشوند بمطلقه عامه مثلا هرگاه صادق باشد که لا شیء من
ج ب فی وقت الطهر لادائما او فی وقت ما لادائما و بالفعل لا بالضروره او بالفعل
لا بالدوام او بالاطلاق در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس
ب لیس ج بالفعل که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلیه
دائمه است مثل کل ما لیس ب لیس ج دائما و این منعکس میشود بعکس نقیض همان
بموجبه کلیه دائمه مثل کل ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شیء من ج ب
باحدی الجهات الخمس پس این کاذب باشد پس ملزوم او نیز کاذب باشد که کل ما
لیس ب لیس ج دائما است پس نقیض او صادق باشد که لیس بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل و هو المطلوب و اما عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد
بواسطه آنکه هرگاه که فرض کنیم که زید دائما بر فرس سوار میشود و بر حمار
سوار نمیشود صادق خواهد آمد که لا شیء من الحمار بالفعل لا مرکوب زید
بالامکان و در عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض مرکوب زید بالفعل

لاحار بالامکان بواسطه آنکه نقیض او که موجبه کلیه ضروریه است صادق است
یعنی کل م کوب نید بالفعل لاحار بالضروره والبیان هو البیان
والنقیض هو النقیض وبیان عکس نقیض مثل بیانیست که در عکس مستوی
مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانچه در عکس
مستوی نقیض عکس را ملاحظه میکردیم با اصل خواه بخلف وخواه بطریق
عکس وخواه بافتراض منتج ومستلزم محال بوده اینجا نیز هرگاه نقیض
عکس را با اصل ملاحظه میکنیم خواه بخلف وخواه بطریق عکس وخواه بافتراض
مستلزم محال است چنانچه معلوم شد وماده نقیض در عکس نقیض مثل
ماده نقیض است در عکس مستوی واین نیز معلوم شد وقد بین انعکاس
الخاصتین من الموجبة الجزئیة ههنا ومن السالبة الجزئیة الی العرفیة الخاصة
وقبل از این مذکور شد در عکس نقیض که حکم موجبات اینجا حکم سوالب
عکس مستوی دارد وحکم سوالب اینجا حکم موجبات عکس مستوی دارد وهمچنانکه
در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت پس در عکس نقیض موجبه جزئیه
نیز عکس نخواهد داشت وبیان بآن طریق کرده بود وحالا بیان میکند
که آن حکمی که ما کردیم در غیر خاصتین از موجبه جزئیه در عکس نقیض واز
سوالب جزئیه در عکس مستوی زیرا که خاصتان موجبه جزئیه وخاصتان سالبه
جزئیه منعکس میشوند بعرفیه خاصه مثلا هرگاه در سالبه جزئیه عکس مستوی

صادق

صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضروره او بالدوام مادام ج لا دائما
یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ب لیس ج بالدوام
مادام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که
جیم است د فرض میکنیم ودر این صورت د که ذات موضوع است سه
حال بر او صادق است که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع
بوصف موضوع بالفعل میباید ود لیس ب مادام ج نیز صادق است بحکم
جزء اول اصل ود ب بالفعل نیز صادق است بحکم لا دوام اصل واین نیز
میباید که صادق باشد که بعض د لیس ج مادام ب که اگر صادق نباشد نقیض او
صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج حین هو ب وهرگاه
صادق باشد که د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج واین مناقض
جزء اول اصل است که بعض ج لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد که
د ب حین هو ج وملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج حین هو ب پس نقیض
او که د لیس ج مادام ب است صادق خواهد بود وهرگاه که د ب باشد بالفعل
بحکم لا دوام اصل ود لیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب
لیس ج مادام ب واین جزء اول عکس است واما لا دوام عکس بواسطه آنکه
چون صادق است این که د ب است بالفعل وجیم است بالفعل پس صادق باشد
بعض ب ج بالفعل واینست مفهوم لا دوام عکس پس عکس بهر دو جزءش صادق

باشد

باشد و هو المطلوب و هم چنین موجبه جزئیه خاصتان منعکس میشوند بعکس
نقیض بعرفیه خاصه مثلا هر گاه صادق باشد که بعض ج ب بالضروره ما دام ج
لا دائما یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعض
ما لیس ب لیس ج ما دام لیس ب لا دائما یعنی بعض ما لیس ب ج بالفعل بواسطه
آنکه فرض میکنیم ذات موضوع را که جیم است د پس د ج بالفعل صادق است
بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل میباید و د ب
ما دام ج نیز صادق است بحکم جزو اول اصل و د لیس ب بالفعل نیز صادق است
بحکم لا دوام اصل و نیز میباید که صادق باشد که د لیس ج ما دام لیس ب که اگر
صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه است صادق خواهد بود یعنی د ج حین
هو لیس ب و هر گاه که د ج باشد حین هو لیس ب و لیس ب خواهد بود حین
هو ج و این منافات دارد بجزو اول اصل یعنی د ب ما دام ج لیس ب حین هو
ج کاذب باشد پس ملزوم او یعنی د ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس د لیس
جیم ما دام لیس ب صادق باشد و چون صادق است د لیس ب بالفعل بحکم لا دوام
اصل پس صادق باشد بعض ما لیس ب لیس ج ما دام لیس ب و این جزو اول
عکس است و چون صادق است د ج بالفعل پس صادق خواهد بعض ما لیس
ب ج بالفعل و این لا دوام عکس است پس عکس بهر دو جزو صادق باشد

فصل القیاس قول مؤلف من قضایا یلزمه لذاته قول آخر

چون فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت است شروع نمود
در مبحث حجت و حجت استدلال بحال شیء بر حال شیء است و این حجت
بر سه قسم است قیاس و استقراء و تمثیل بواسطه آنکه استدلال بحال شیء بر
حال شیء یا استدلال بحال کلی بر حال جزئیست که این جزئی جزئی آن کلی باشد
و آنرا قیاس میگویند مثلا هر گاه استدلال بحال کلی که فاعل است مثلا بر
حال جزئی وی که زید است و چنین گوییم که زید در مثل ضرب زید مرفوع است
بواسطه آنکه فاعل است و هر فاعل مرفوع میباشد پس نتیجه میدهد که زید مرفوع
باشد یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلیست که این جزئی جزئی آن
کلی بوده باشد و این را استقراء میگویند مثل آنکه استدلال کنیم باینکه انسان
و فرس و بقر و غنم و غیر هم در حال مضغ فک اسفل حرکت میدهند بر اینکه
هر حیوان در مضغ فک اسفل حرکت میدهند یا استدلال بحال جزئی بر حال
جزئی دیگر کنند که مندرج باشد این هر دو در تحت کلی واحد و آنرا تمثیل گویند
مثلا هر گاه استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبیذ
بواسطه آنکه علت حرمت خمر اسکار است و این اسکار مشترک است در نبیذ
و خمر پس نبیذ حرام بوده باشد و چون قیاس مفید یقین بود و استقراء و تمثیل
مفید ظن از این جهت قیاس را مقدم داشت و تعریف کرد قیاس را باینکه قیاس
قولیست یعنی مرکبیست مؤلف از قضایا که لازمند از او لذاته قول دیگر بعضی

اعتراض کرده‌اند که قول لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ و مرکب معقول
واستعمال لفظ مشترک در تعاریف جایز نیست و جواب آنست که استعمال
لفظ مشترک در تعاریف کاهی جایز نیست که یکی از دو معنی خلاف مقصود
باشد چه شاید که ذهن در آن صورت مستعمل بخلاف مقصود شود اما در صورتی
که هر دو معنی اراده توان کرد جایز است و این از این قبیل است و نیز اعتراض کرده‌اند
که قول مستغنی است از مؤلف بواسطه آنکه مؤلف نیز بمعنی مرکبست جواب آنست
که مؤلف مشترک نیست بلکه مؤلف مرکبیست که میان اجزای او الفت و مناسبتی
باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف تنبیه است بر اینکه هر مرکب را قیاس
نمیگویند بلکه هر مرکبی که میان اجزای ایشان مناسبتی باشد قیاس میگویند و قول
جنس است شامل جمیع اقوال مؤلف از قضایا که گفت قضیه بسیط نظر بعکس او
بدر رفت بواسطه آنکه مؤلف از قضایا نیست بلکه لذاته قول آخر که گفت قیا
قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات آنست که متعلق محمول او در قضیه اول
موضوع سازیم در قضیه ثانی مثل الف مساوی ب و ب مساوی ج پس نتیجه میدهد
که الف مساوی ج و این قول از قید لذاته بدر رود بواسطه آنکه اگرچه صادق است
بر او که قولیست مرکب از قضایا که لازم میاید از او قول دیگر اما لذاته نیست
بلکه بواسطه مقدمه اجنبیه است مثل آنکه مساوی مساوی شیء مساوی آن
شیء است که اگر لذاته میبود میبایست که جمیع قیاس مساوات منتج باشد پس

مقدمه

مقدمه اجنبیه و حال آنکه بعضی نتیجه نمیدهد مثل الف نصف ب و ب نصف
ج نتیجه نمیدهد که الف نصف ج بواسطه آنکه نصف نصف شیء ربع آن شیء است
بعضی دیگر اعتراض کرده‌اند که این تعریف صادق است بر قضیه مرکبه بسبب
عکس او اگر یک جزو او قولیست مؤلف از قضایا که لازم میاید از او لذاته
قول دیگر بعضی جواب گفته‌اند که اینکه ما گفته‌ایم مرکب از قضایا مراد قضیه
صریحه و قضیه مرکبه است دو قضیه صریحه نیست زیرا که لادوام است بالاضرورة و
واشاره است بقضیه دیگر و بعضی اعتراض بر این جواب کرده‌اند که اگر بجای
لادوام مفهوم لادوام ملاحظه کنیم پس بر او صادق خواهد بود که قول
مؤلف از قضایای صریحه و حال آنکه قیاس نیست و از اینجهت بعضی علاوه
کرده‌اند از این جواب و چنین گفته‌اند که ثبوتی در قول آخر ثبوتیست وحدت
یعنی لازم آید در یک قول و عکس قضایای مرکبه دو قولست و بعضی
دیگر بر این جواب اعتراض کرده‌اند که نقیض مرکبه عکس او نیست گاه هست
که یک قولست مثل و قضیتان موجبتان که منعکس میشوند بمطلقه عامه
و جواب از این گفته‌اند که اینکه تعریف کرده‌اند قیاس را باینکه قولیست
مؤلف از قضایا که لازم میاید از این مؤلف قولی دیگر یعنی از این
مؤلف من حیث انه مؤلف لازم میاید قولی دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است
از قضیتان موجبتان من حیث انه مؤلف بلکه از جزو اول ایشان

لازم آمد **فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی**
پس اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بمادته یعنی طرفین
نتیجه مذکور باشد در قیاس بهیئته یعنی همان ترتیب که هست مذکور باشد در
قیاس اگر حکم مخالف باشد آن را قیاس استثنائی میگویند زیرا که مشتمل است
بر کلمه استثنا که لکن است و قیاس استثنائی مرکب از دو مقدمه میباشد
یکی شرطیه و دیگر وضع مقدم که منتج وضع تالیست یا رفع تالی که منتج رفع مقدم
باشد این که مقدم منتج وضع تالی باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و این که رفع تالی منتج رفع مقدم
باشد مانند کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود
فالشمس لیس بطالعة **والا فاقترانی حملی او شرطی** یعنی اگر هم چنین نباشد
یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بمادته آن را قیاس اقترانی میگویند و قیاس
اقترانی بواسطه این میگویند که حد وسط مقارن هر دو جزء مطلوبست
و قیاس استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف بواسطه آنکه مفهوم
او وجودی بود و مفهوم این عدمی و اقترانی را در احکام مقدم داشت
بواسطه آنکه او اقل جزئی است و اکثر احکاما و قیاس اقترانی بر دو قسم است
حملی و شرطی بواسطه آنکه جزئین اقترانی اگر هر دو حملی اند آن را قیاس
اقترانی حملی میگویند و اگر چنین نباشد اعم از آنکه جزء هر دو شرطی

نباشد

و هیئته ح

نباشد یا یکی حملی و دیگری شرطی باشد آن را قیاس اقترانی شرطی میگویند **و موضوع**
المطلوب من الحملی یسمی اصغر و محموله اکبر اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی
شرطی بوجوهی که قبل از این مذکور شد و موضوع مطلوب که آن نتیجه است از حملی
نام نهاده اند آن را اصغر و محمول مطلوب اکبر اما موضوع مطلوب را اصغر گفته اند بواسطه
آنکه اکثر اوقات اخص از محمول میباشد و اخص اقل افراد است پس گویا که
اصغر است و محمول را اکبر میگویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم از موضوع
میباشد و اعم چون اکثر افراد است گویا اکبر است **والمتکرر اوسط** و آن چیزی که
مکرر میشود میان دو جزء مطلوب او را اوسط میگویند **و ما فیه الاصغر الصغری والاکبر**
الکبری و این قضیه که مشتمل است بر اصغر آن را صغری میگویند و آن قضیه که
مشتمل است بر اکبر آن را کبری میگویند **والاوسط محمول الصغری و موضوع**
الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما
فالثالث او عکس الاول فالرابع و قیاس باعتبار تکرر وسط چهار شکل است
بواسطه آنکه حد وسط یا محمول است در صغری و موضوع است در کبری آن را
شکل اول میگویند مانند العالم متغیر و کل متغیر حادث نتیجه آن العالم حادث
میشود و چون این شکل بدیهی الانتاج است از این جهت او را شکل اول
میگویند بواسطه آنکه اول مرتبه طبیعت با او رغبت میکند یا حد وسط محمول است
در صغری و هم در کبری و آن را شکل ثانی میگویند بواسطه آنکه شریک است

با شکل اول در صغری باینکه حد وسط در صغرای هر دو محمول است و صغری اشرف
از کبری است بواسطه آنکه مشتمل بر اصغر است و اصغر موضوع است در مطلوب
و موضوع اشرف است از محمول بواسطه آنکه موضوع ذات است و محمول صفت
و ذات اشرف از صفت است با آنست که حد وسط موضوع است هم در صغری
و هم در کبری آنرا شکل ثالث میگویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول
باینکه حد وسط موضوع است در کبری هر دو و عکس اول که موضوع در صغری
و محمول در کبری است این شکل رابع است بواسطه آنکه شریک نیست با شکل
اول نه در صغری و نه در کبری **ویشترط فی الاول ایجاب الصغری وفعلیتها
وکلیة الکبری** و شرط کرده است در شکل اول ایجاب صغری و فعلیت صغری
بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود در تحت اوسط و متعدی شود حکم از اوسط
با اصغر زیرا که در کبری حکم میکنیم بر چیزی که متصف شود باوسط بالفعل زیرا
که اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل میباید پس باید که صغری موجبه
باشد تا اصغر متصف باوسط شود و مندرج باشد در تحت اوسط پس لازم
آید تعدیه حکم از اوسط باصغر و نیز میباید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه
صغری ممکنه باشد اتصاف او باوسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد
بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان فعلیه پیدا نکند و کلیه
کبری نیز شرط است بواسطه آنکه اگر کبری کلی نباشد لازم نخواهد بود اندراج

اصغر

اصغر در تحت اوسط بواسطه آنکه بعض محکوم علیه با کبری شاید که غیر اصغر باشد
لینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة السالبتین تا نتیجه
دهد موجبتان یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با موجبه کلیه کبری موجبتین را
یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه موجبه کلی هرگاه که صغری و کبری هر دو موجبه
کلی باشد و موجبه جزئی هرگاه صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلی
و همچنین این موجبتین در صغری یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه
کلیه کبری نتیجه سالبتین میدهند یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه اما سالبه کلیه کما هی که
صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه و اما سالبه جزئیه کما هی که صغری موجبه
جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه و انتاج شکل اول محصورات اربع را بدیهی است
نزد صبیان و غیر هم و صغری باین اعتبار که محصورات اربع میباشد هرگاه که در
یکدیگر ضرب کنند شانزده احتمال دارد موجبه کلی با موجبه کلی با سالبه کلی با
سالبه جزئی و موجبه جزئی با سالبه کلی سالبه جزئی با موجبه جزئی موجبه کلی با موجبه
جزئی سالبه کلی با سالبه جزئی سالبه کلی با سالبه کلی پس باین اعتبار شانزده احتمال
شد اما دوازده از این احتمالات ساقط میشود هشت باشتراط اول که ایجاب صغری است
صغری سالبه کلی با چهار تا صغری سالبه جزئی با چهار تا و از قید کلیه کبری چهار تا
دیگر ساقط میشود صغری موجبه کلی کبری موجبه جزئیه صغری موجبه کلی کبری
سالبه جزئی صغری موجبه جزئی کبری موجبه جزئیه صغری موجبه جزئی

کبری سالبه جزئیه پس از این احتمالات مذکوره چهار ماند صغری موجبه کلی کبری
موجبه کلی کبری سالبه کلی صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلی و این بطریق
اسقاط است اما طریق تحصیل آنست که شرط شد که صغری موجبه باشد و کبری
کلیه باشد صغری که موجبه باشد موجبه کلی میباشد و موجبه جزئیه و کبری که کلی باشد
سالبه کلی خواهد بود و موجبه کلی پس دو صغری را که ضرب کنیم با دو کبری چهار احتمال
میشود صغری موجبه کلی کبری موجبه جزئیه صغری موجبه کلی کبری سالبه کلی صغری موجبه جزئیه کبری
موجبه کلی صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلی **و فی الثانی اختلافهما فی الکیف و کلیة**
الکبری و در شکل ثانی شرط کرده شده است اختلاف مقدمتین در کیف یعنی اگر
یکی موجبه باشد دیگری سالبه و بر عکس نمیتواند بود که هر دو موجبه باشد یا
هر دو سالبه که اگر هر دو موجبه باشد اختلاف در نتیجه لازم میآید مثلاً هرگاه
گوییم کل انسان حیوان و کل ناطق حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق
و اما هرگاه بجای کل ناطق کل فرس بگوییم حق سلب است که لاشیء من الانسان
بفرس پس معلوم شد که هرگاه دو موجبه ترکیب کنیم در شکل ثانی گاه حق ایجاب است
و گاه حق سلب پس اختلاف در نتیجه لازم میآید که آن موجب عقم است
و اما دو سالبه نیز نتیجه نمیدهد بواسطه آنکه هرگاه دو سالبه ترکیب کنیم گاه
حق ایجاب است و گاه حق سلب بواسطه آنکه هرگاه گوییم لاشیء من الانسان
بحجر و لاشیء من الناطق بحجر حق ایجاب است که کل انسان ناطق و هرگاه

گوییم بجای لاشیء من الناطق بحجر گوییم لاشیء من الفرس بحجر حق سلب است
که لاشیء من الانسان بفرس پس دو سالبه نیز منتج نباشند بواسطه آنکه هرگاه
ترکیب کنیم اختلاف لازم میآید و اختلاف سبب عقم است و هم چنین شرط است
در شکل ثانی کلیت کبری بواسطه آنکه اگر کبری کلی نباشد همان گاه حق ایجاب است
و گاه سلب مثلاً هرگاه گوییم کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق
حق ایجاب است که کل انسان حیوان و هرگاه که بجای بعض الحیوان بعض الفرس
گوییم حق سلب است که لاشیء من الانسان بفرس **مع دوام الصغری**
او انعکاس سالبة الکبری و با این شرط که اختلاف در کیف و کلیت کبری است
احد الشرطین که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری است میباید که باشد
و مراد به دوام صغری آنست که صغری ضروریه باشد یا دائمه و مراد با انعکاس
سالبه کبری آنست که سالبه کبری منعکس شود اگر چه کبری موجبه باشد دوام
صغری یا انعکاس سالبه کبری شرط است بواسطه آنکه اگر هر دو از اینها
مفقود باشد یعنی صغری ضروریه نبود و دائمه یکی از قضایای سیزده گانه خواهد
بود و اخص از آنها مشروطه خاصه است و سالبه کبری منعکس نشود یعنی از
سته منعکس نباشد پس یکی از قضایای تسعه خواهد بود و اخص از اینها
وقتیه است و هرگاه که مشروطه خاصه صغری و با وقتیه کبری ضرب کنیم
اختلاف لازم میآید که موجب عقم است مثلاً هرگاه گوییم که لاشیء من المنخسف

بعض ما دام منخسفا لا دائما وكل قمر مضيء وقت التربيع در اينجا حق ايجابست
كه كل منخسف قمر وهرگاه كه اينجا كل قمر مضيء كل شمس مضيء كوييم حق سلبست
كه لا شيء من المنخسف بشمس پس هرگاه كه مشروطه خاصه را با وقتيه تركيب كنيم
واز اين تركيب اختلاف حاصل ميشود چه نتيجه نمی‌دهد وهرگاه كه اخص نتيجه
ندهد اعم نتيجه نخواهد داد بواسطه آنكه عدم انتاج اخص مستلزم عدم
انتاج اعم است **وكون الممكنة مع الضرورية او كبرى مشروطة** وباين
شرط دوام صغرى يا انعكاس سالبه كبرى ميبايد كه اگر كبرى ممكنه باشد صغرى ضروريه
باشد واگر صغرى ممكنه باشد كبرى ضروريه باشد يا مشروطه عامه يا مشروطه خاصه
اما اين كه كبرى اگر ممكنه باشد صغرى ميبايد كه ضروريه باشد بنا بر آنكه معلوم شد
از شرط اول كه دوام صغرى يا انعكاس سالبه كبرى ميبايد وهرگاه كبرى ممكنه باشد
يكى سالبه منعكس نخواهد بود پس دوام صغرى بايد يعنى ضروريه باشد يا
دائمه وبنا بر شرط ثانى دائمه بدر ميرود بواسطه آنكه هرگاه كه صغرى دائمه باشد و كبرى
ممكنه اختلاف لازم مي‌آيد واختلاف موجب عقم است چه از تركيب صغرى دائمه
وكبرى ممكنه نتيجه حاصل نشود مثلا هرگاه كوييم كل رومي ابيض دائما ولا شيء
من الرومي بابيض بالامكان حق ايجابست يعنى كل رومي رومي وهرگاه كه اينجا
لا شيء من الرومي لا شيء من الهندي بابيض بالامكان حق سلبست يعنى لا شيء
من الرومي بهندي پس صغرى دائمه وكبرى نتيجه نداد پس انتاج كبرى ممكنه

منحصر

منحصر شد در صغرى ضروريه واما اين كه صغرى ممكنه باشد كبرى چرا ميبايد كه ضروريه
باشد يا مشروطه عامه يا مشروطه خاصه بواسطه آنكه در اين صورت صغرى دائمه
نيست پس كبرى ميبايد كه يكى از سوالب ست منعكس باشد وآن ضروريه ودائمه
ومشروطه عامه ومشروطه خاصه وعرفيه عامه وعرفيه خاصه است اما صغرى ممكنه
با كبرى ضروريه ومشروطه عامه ومشروطه خاصه ميتواند بود وبا دائمه وعرفيه
خاصه نميتواند بود بواسطه آنكه اختلاف لازم مي‌آيد اما صغرى ممكنه وكبرى دائمه
بواسطه آنكه هرگاه كوييم كل رومي اسود بالامكان ولا شيء من الزنجي باسود
دائما حق ايجابست كه كل رومي رومي وهرگاه كه اينجا لا شيء من الرومي
لا شيء من الزنجي كوييم حق سلبست يعنى لا شيء من الرومي بزنجي وهرگاه
كه با دائمه كه اخص از عرفيه عامه است منتج نباشد پس با عرفيه عامه نيز منتج نخواهد
بود بواسطه آنكه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است اما آنكه صغرى
ممكنه با كبرى عرفيه خاصه نميتواند بود نيز از آنكه اختلاف لازم مي‌آيد كه موجب
عقم است مثلا هرگاه كوييم كه لا شيء من منخسف بمظلم بالامكان وكل منخسف
مظلم دائما ما دام منخسفا لا دائما حق ايجابست يعنى كل منخسف منخسف
وهرگاه كه اينجا منخسف منكشف مظلم ما دام منكشفا لا دائما كوييم حق سلبست
كه لا شيء من منخسف بمنكشف **لينتج الكليتان السالبتان كليتين والمختلفتان
في الكم ايضا سالبة جزئية** مضروب محتمل در شكل ثاني شانزده است

بواسطهٔ آنکه در صغری مخصوصات اربع محتمل است و در کبری نیز مخصوصات اربع
محتمل و چهار را در چهار هرگاه ضرب کنیم شانزده حاصل میشود بعد از اختلاف در کم
کیف هشت احتمال بیرون میرود صغری موجبهٔ کلیه با کبری موجبهٔ کلیه و موجبه
جزئیه صغری و موجبهٔ جزئیه کبری و موجبه کلی و موجبه جزئیه صغری سالبه کلی با کبری
سالبه کلی و سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه با کبری سالبه جزئی و سالبه کلی چهار دیگر
بیرون میرود آنکه کبری موجبه جزئی باشد با صغری سالبه کلی و سالبه جزئی آنکه
آنکه کبری سالبه جزئی باشد صغری موجبه کلی و موجبه جزئی پس دوازده احتمال بیرون
رفت و چهار احتمال دیگر ماند صغری موجبه کلی و کبری سالبه کلی صغری موجبه
جزئی کبری سالبه کلی صغری سالبه کلی و کبری موجبه کلی و صغری سالبه جزئی با کبری
موجبه کلی و مراد بقوله مصنف لینتج الکلیتان سالبة الکلیة والمختلفتان
فی الکم ایضا سالبة جزئیة آنست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلیه صغری
و سالبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری سالبه کلیه مثال
موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه
کبری لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه میدهد لا شیء
من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه میدهند سالبه جزئیه یعنی موجبه
جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه مانند بعض الانسان

حیوان

حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه
جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه مانند بعض الحیوان
لیس بانسان و کل ناطق انسان نتیجه میدهد بعض الحیوان لیس بناطق بالخلف او عکس
الکبری یعنی انتاج کلیتان سالبه کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف
اثبات میتوان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را صغری سازیم
و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطهٔ آنکه چون نتیجه در این شکل سالبه است
پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که صغری شکل اول
واقع شود و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری
شود اما جریان او در ضرب اول بواسطهٔ آنکه میگوییم که کل انسان حیوان و لا شیء
من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطهٔ آنکه اگر این نتیجه صادق
نباشد نقیض او که موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود که بعض الانسان حجر
و هرگاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب اول را که لا شیء من الانسان بحجر است
کبری سازیم و چنین گوییم که بعض الانسان حجر و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد
که بعض الانسان لیس بحیوان و این نقیض صغری است که کل انسان حیوان و اما
جریان دلیل خلف در ضرب ثانی بواسطهٔ آنکه میگوییم لا شیء من الانسان بصهال
و کل فرس صهال نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بفرس بواسطهٔ آنکه اگر این
نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود بعض الانسان فرس و هرگاه این

صغری سالبه و کبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است کبری سازیم و چنین گوییم
که بعض الانسان فرس و کل فرس صهال نتیجه میدهد که بعض الانسان صهال
و این مناقض صغری است که لا شیء من الانسان بصهال است و اما جریان دلیل خلف
در ضرب ثالث بواسطه آنکه میگوییم بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیضش که
موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر و هرگاه این را اصل سازیم
و کبری این ضرب ثالث را یعنی لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بحیوان
و این مناقض صغری است که بعض الانسان حیوان است و اما جریان خلف در ضرب
رابع شکل ثانی بواسطه آنکه میگوییم بعض الحیوان لیس بانسان و کل ناطق انسان
نتیجه میدهد که بعض الحیوان لیس بناطق زیرا که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیضش
صادق خواهد بود یعنی کل حیوان ناطق و هرگاه که این نقیض را صغری سازیم و کبری این
ضرب رابع را یعنی کل ناطق انسان کبری سازیم و چنین گوییم کل حیوان ناطق و کل ناطق
انسان نتیجه میدهد کل حیوان انسان و این مناقض صغری است که بعض الحیوان لیس
بانسان و این محال جمیع این امور مذکوره لازم آمد از هیئت قیاس نیست زیرا که
شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه آنکه
مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است لازم خواهد بود پس نقیض
نتیجه باطل باشد پس نتیجه حق باشد و هو المطلوب دلیل عکس کبری در ضربی میرود

که

که صغری آن ضرب موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت آن داشته باشد این صغری
بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول میباید که
موجبه باشد چنانچه گذشت و نیز میباید که کبری این شکل سالبه کلیه باشد تا آنکه
منعکس شود بسالبه کلی تا صلاحیت آن داشته باشد که کبری شکل اول واقع
شود چه کبری شکل اول میباید که کلیه باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب
از سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری
او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه صلاحیت کبری
شکل اول ندارد و صغری او چون سالبه کلیه است صلاحیت آن ندارد که صغری شکل
اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب
رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری است دلیل عکس
جاری نیست بهمین بیان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول شکل ثانی
جاری است بواسطه آنکه چون ضرب اول شکل ثانی مرکب است از صغری موجبه
کلیه و کبری سالبه کلیه پس کبری او بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد
کنفسها پس کبری شکل اول واقع تواند شد و صغری او چون موجبه است صلاحیت
خواهد داشت بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوییم
که کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بحجر
بواسطه آنکه عکس میکنیم کبری این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء

من

من الحیوان بحجر و چنین میگوئیم که کل انسان حیوان ولا شیء من الحیوان بحجر
نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر وهو المطلوب **او الصغری ثم الترتیب**
ثم النتیجه و دلیل عکس صغری پس عکس ترتیب با این طریق که عکس صغری کبری
سازیم و کبری را صغری سازیم پس نتیجه میدهد و این نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب
حاصل شود و حاجت نیست الا در صورتی که صغری آن صلاحیت آن داشته باشد
که صغری شکل اول واقع شود بعد از عکس ترتیب پس در ضرب اول شکل ثانی
که مرکب از موجبه کلیه صغری است و سالبه کلیه کبری جاری نباشد چه صغری او چون
موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبرای شکل اول
واقع نمیتواند شد چنانچه معلوم شد چون صغری شکل اول میباید که موجبه باشد
پس صغری ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث
نیز که مرکب از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کلیه کبری نیز جاری نیست بهمین بیان
که گذشت در ضرب اول و در ضرب رابع که مرکب از سالبه جزئیه صغری است و موجبه
کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه اگر چه کبری این ضرب بواسطه آنکه موجبه است
صلاحیت آن دارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری او بواسطه آنکه جزئیه است
صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود اما در ضرب ثانی شکل ثانی
که مرکب است از سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه کبری جاری هست بواسطه آنکه
چون کبری این ضرب موجبه است پس میتواند بود که صغری شکل اول واقع

شود

شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه کلیه کنفسها منعکس میشود
صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبرای شکل اول واقع شود مثلا هرگاه گوئیم
لا شیء من الانسان بفرس و کل صهال فرس نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بصهال
بواسطه آنکه عکس میکنیم صغری این ضرب را که لا شیء من الانسان بفرس است
بلا شیء من الفرس بانسان و این عکس را که لا شیء من الفرس بانسان است کبری
میسازیم و کبری آن ضرب را که کل صهال فرس است صغری میسازیم و چنین میگوئیم
کل صهال فرس ولا شیء من الفرس بانسان نتیجه میدهد لا شیء من الصهال بانسان
و این نتیجه را عکس میکنیم بلا شیء من الانسان بصهال وهو المطلوب **وفی الثالث**
ایجاب الصغری وفعلیتها و در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیت صغری شرط است
اما ایجاب بواسطه آنکه اگر صغری سالبه باشد کبری یا موجبه خواهد بود یا سالبه و بر هر
تقدیر اختلاف لازم میآید که موجب عقم است اما هرگاه که با موجبه باشد مثل
لا شیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان اینجا حق ایجابست که کل فرس
حیوان و هرگاه کبری بجای حیوان ناطق نهیم و بگوئیم کل انسان ناطق حق
سلبست که لا شیء من الفرس بناطق و هرگاه که با سالبه نیز باشد گاه حق
ایجابست و گاه حق سلبست مثلا هرگاه گوئیم لا شیء من الفرس ولا شیء من
الانسان بصهال حق ایجابست که کل فرس صهال و هرگاه بجای صهال حمار
نهیم و گوئیم لا شیء من الانسان بحمار حق سلبست که لا شیء من الفرس بحمار

و فعلیت صغری نیز شرط است بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد حکم متعدی
نمیشود از اوسط با صغر بواسطه آنکه در کبری حکم کرده‌ایم بر انچیزی که صادق آید
بر اوسط بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل
میباید پس هرگاه در صغری حکم کرده باشیم بر انچیزی که صادق آید اصغر بر او بالامکان
پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد و حکم از اوسط متعدی نشود با صغر مثل
کل حمار مرکوب زید بالامکان و کل حمار ناهق نمیتوانیم گفت که بعض مرکوب زید
ناهق بواسطه آنکه صغری فعلیه نیست **و کلیة احدیهما** و ناچار است با این
شرطین کلیه احد المقدمتین یعنی اگر هر دو جزئی باشند احتمال دارد که بعض از
اوسطی که محکوم علیه است با کبری غیر آن بعض باشد که محکوم علیه است با صغر
پس لازم نیاید تعدیه حکم از اوسط با صغر مثل بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان
فرس حکم از بعض حیوانی که فرس است متعدی نشده است ببعض حیوانی که
محکوم علیه است بانسانیه **لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس**
موجبة جزئیة تا نتیجه دهد موجبتان که موجبه کلیه صغری است با موجبه کلیه
کبری و موجبه جزئیه صغری است با موجبه کلیه کبری و بعکس یعنی عکس ثانی که
موجبه کلیه صغری است با موجبه جزئیه کبری نتیجه میدهد موجبه جزئیه را **و مع**
السالبة الکلیة یعنی این موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه باشد با
سالبه کلیه کبری **او الکلیة مع الجزئیة** یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه جزئیه

کبری

کبری **سالبة جزئیة** یعنی نتیجه سالبه جزئیه میدهد پس ضروب منتجه در شکل ثالث
شانزده است بواسطه آنکه صغری میتواند بود که محصورات اربع باشد و کبری
نیز محصورات اربع باشد صغری چهار احتمال پیدا کرد و کبری نیز چهار احتمال پیدا کرد
و چهار را هرگاه در چهار ضرب کنیم شانزده احتمال میشود پس بقید ایجاب صغری در شکل ثالث
هشت بیرون رفت صغری سالبه کلیه با چهار کبری صغری سالبه جزئیه با چهار کبری و از قید
کلیة احدیهما دو احتمال دیگر رفت موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری و موجبه جزئیه
صغری با سالبه جزئیه کبری پس شش احتمال ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه یا
موجبه جزئیه یا سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه و این طریق
اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو تا حاصل میشود صغری
موجبه کلیه و موجبه جزئیه و از کلیة احدیهما سه تا حاصل میشود هر دو کلیه باشند یا
صغری کلیه باشد و کبری جزئیه یا صغری جزئیه باشد و کبری کلیه و آن دو تا را که هرگاه با سه ضرب
میکنیم شش ضرب حاصل میشود صغری موجبه کلی با چهار احتمال صغری موجبه جزئیه با دو
احتمال کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه **بالخلف** چون شکل اول بدیهی الانتاج
بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود و اما شکل ثالث چون بدیهی الانتاج نیست در انتاج
او احتیاج بدلیل هست و دلیل خلف جاری نیست در جمیع ضروب ستة شکل ثالث مراد
بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری
اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب باشد مثلا

هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثل ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد
که بعض ب ا گر اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا
و این را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوئیم که کل ج ب و لا
شیء من ب ا این نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا و این منافی کبری اصل است
که کل ج ا و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه در اینجا نیز خلف
جاریست مثل بعض ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا و این صادق خواهد
بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا
و این را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوئیم بعض ج ب و لا شیء
من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لیس ا و این مناقض کبری است که کل ج ا و هرگاه
که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه در این صورت نیز دلیل خلف
جاریست مثل کل ج ب و بعض ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا بواسطه آنکه
اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا و این را کبری میسازیم
و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوئیم کل ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که
لا شیء من ج ا و این مناقض کبری است که بعض ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری سالبه کلیه دلیل خلف جاریست مثلا کل ج ب و لا شیء من ج ا
نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود
که کل ج ا و این را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوئیم کل

ج ب

ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که کل ج ا و این مناقض کبری اصل است که لا شیء
من ج ا و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه در اینجا نیز خلف
جاریست مثل بعض ج ب و لا شیء من ج ا فبعض ب لیس ا که اگر این صادق
نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری میسازیم و صغری اصل را
صغری میسازیم و میگوئیم که بعض ج ب و کل ب ا نتیجه میدهد که بعض ج ا و
این مناقض کبری اصل است یعنی لا شیء من ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد
و کبری سالبه جزئیه در اینجا نیز خلف جاریست مثل ج ب و بعض ج لیس ا فبعض ب
لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری
میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوئیم که کل ج ب و کل ب ا فکل ج
ا و این مناقض کبری اصل است که بعض ج لیس ا و این تناقض نتیجه با کبری اصل
در جمیع ضروب ستة بواسطه هیئت شکل قیاس نیست بواسطه آنکه شکل
اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه صغری هم نیست بواسطه
آنکه مفروض الصدق است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس
نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد **او عکس الصغری** یا آنست که صغری را
عکس کنیم تا رد بشکل اول شود و منتج مطلوب باشد و عکس صغری گاهیست
که صغری موجبه باشد تا صغری شکل اول تواند بود و این در چهار ضرب
میرود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه

کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه با سالبه کلیه و در دو ضرب دیگر غیر و صغری
موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه با سالبه جزئیه **او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة** یا
آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا به شکل اول شود و نتیجه بدهد پس عکس
نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این گاه هست که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد تا هرگاه
که عکس ترتیب کنند موجبه صغری شکل اول واقع تواند شد و کلیه کبری شکل اول واقع
تواند شد و این در موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری با موجبه جزئیه
کبری میرود بواسطه آنکه در این هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمیرود
و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثل کل ج ب و کل ا ج فبعض ب ا
بواسطه آنکه کل ا ج است عکس میکنیم بعض ج ا میشود و این صغری میسازیم و صغری اصل
را کبری میسازیم و میگوئیم بعض ج ا و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس میشود به بعض
ب ا و هو المطلوب و این قیاس هرگاه صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه باشد **وفی**
الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدیهما
و شرط کرده اند در شکل رابع احد الشرطین یا ایجاب هر دو با کلیه صغری یا اختلاف ایشان
در کیف با کلیه احدیهما بواسطه آنکه اگر اینها نباشد یا هر دو مقدمه سالبه خواهند بود
یا هر دو موجبه و صغری جزئیه یا اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین و در هر سه تقدیر
اختلاف لازم میآید که موجب عقم است اما آنکه هر دو سالبه باشند مثل لا شیء من
الانسان بفرس و لا شیء من الحمار بانسان حق سلب است که لا شیء من الفرس بحمار

و هرگاه

و هرگاه که بجای لا شیء من الحمار بانسان گوئیم لا شیء من الصاهل بانسان حق ایجابست
که کل فرس صاهل اما آنکه هر دو موجبه باشند با جزئیه صغری مثل بعض الحیوان انسان
و کل ناطق حیوان پس حق ایجابست که کل انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان
کل فرس حیوان گوئیم حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس و اما آنکه هر دو مختلف
در کیف باشند با جزئیه هر دو صغری موجبه باشد مثل بعض الناطق انسان و بعض الحیوان
لیس بناطق پس حق ایجابست که بعض الانسان حیوان و اگر بجای بعض الحیوان لیس بناطق
بعض الفرس لیس بناطق گوئیم حق ایجاب سلب است بعض الانسان لیس بفرس یا کبری
موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الحیوان انسان پس حق ایجابست
بعض الفرس حیوان و اگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان گوئیم حق
سلب است که بعض الفرس لیس بناطق و ضروب ناتجه در شکل رابع هشت است بواسطه
آنکه در این شکل شانزده احتمال میرود و چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط
میشود هر دو سالبه کلیه هر دو سالبه جزئیه صغری سالبه کلیه کبری سالبه جزئیه صغری
سالبه جزئیه کبری سالبه کلیه و بقید کلیة صغری دو احتمال ساقط میشود صغری موجبه
جزئیه با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و بقید اختلاف در کیف با کلیه احدیهما نیز دو
احتمال ساقط میشود صغری سالبه جزئیه و کبری موجبه جزئیه یا صغری موجبه جزئیه
و کبری سالبه جزئیه پس ضروبی که باقی ماند هشت است ضرب اول صغری موجبه کلیه
کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه ضرب ثالث

صغری سالبهٔ کلیه کبری موجبهٔ کلیه ضرب رابع صغری موجبهٔ کلیه کبری سالبهٔ کلیه
ضرب خامس صغری موجبهٔ جزئیه کبری سالبهٔ کلیه ضرب سادس صغری سالبهٔ جزئیه
کبری موجبهٔ کلیه ضرب سابع صغری موجبهٔ کلیه کبری سالبهٔ جزئیه ضرب ثامن صغری
سالبهٔ کلیه کبری موجبهٔ جزئیه لینتج الموجبة الکلیة مع الاربع والجزئیة مع السالبة
الکلیة والسالبتان مع الموجبة الکلیة وکلیتهما مع الموجبة الجزئیة موجبة جزئیة
ان لم یکن سلب والا فسالبة تا نتیجه دهد موجبهٔ کلیه صغری با موجبهٔ کلیه کبری یا با
موجبهٔ جزئیه کبری یا با سالبهٔ کلیه کبری یا با سالبهٔ جزئیه کبری و نتیجه دهد موجبهٔ جزئیه
صغری با سالبهٔ کلیه کبری و نتیجه دهد سالبتان یعنی سالبهٔ کلیه صغری با موجبهٔ کلیه کبری
یا سالبهٔ جزئیه صغری با موجبهٔ کلیه کبری و سالبهٔ کلیه صغری با موجبهٔ جزئیه کبری موجبه
جزئیه اگر هیچ کدام از مقدمتین سالبه نباشد و اگر یکی از مقدمتین سالبه باشد نتیجه
سالبهٔ کلیه است و این ضرب ثالث است یا سالبهٔ جزئیه است و این در باقی ضروب است
بالخلف و انتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت میشود و دلیل خلف در پنج ضرب
اول میرود اما ضرب اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا که اگر این صادق
نباشد نقیض او که سالبهٔ کلیه است صادق خواهد بود مثل لا شیء من ج ا و این را
کبری میسازیم بواسطهٔ آنکه کلیه است و صغری ضرب اول چون موجبه است
صغری میسازیم و میگوییم که کل ب ج و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد که لا شیء
من ب ا و این منعکس میشود بلا شیء من ا ب و این منافی کبری است که

کل اب

کل ا ب و اما ضرب ثانی مثل کل ب ج و بعض ا ب نتیجه میدهد که بعض ج ا که
اگر صادق نباشد نقیض او که سالبهٔ کلیه است صادق خواهد بود یعنی لا شیء
من ج ا و این را بهمان طریق کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم
که کل ب ج و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد که لا شیء من ب ا و این منعکس میشود
بلا شیء من ا ب و این مناقض کبری اصل است که بعض ا ب و اما ضرب ثالث
مثل لا شیء من ب ج و کل ا ب نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا که اگر صادق نباشد
نقیض او که موجبهٔ جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجه است
بواسطهٔ آنکه موجبهٔ جزئیه است صغری میسازیم و کبری اصل را بواسطهٔ آنکه کلیه است
کبری میسازیم و میگوییم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه میدهد بعض ج ب و این منعکس
میشود ببعض ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی لا شیء من ب ج و اما ضرب
رابع مثل کل ب ج و لا شیء من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبهٔ
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون موجبه است صغری میسازیم
و کبری اصل چون سالبهٔ کلیه است کبری میسازیم و میگوییم کل ج ا و لا شیء من ب ا
نتیجه میدهد که لا شیء من ج ب و این منعکس میشود بلا شیء من ب ج و این منافی
صغری اصل است یعنی کل ب ج و نقیض نمیتواند بود که نقیض نتیجه بواسطهٔ آنکه کلیه است
اول کبری ساختیم و صغری اصل که موجبه است صغری ساختیم و چنین گوییم کل ب ج
و کل ج ا نتیجه میدهد که کل ب ا و این منعکس میشود ببعض ا ب و این مناقض کبری

اصل است یعنی لا شیء من ا ب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا شیء من ا ب
فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود
یعنی کل ج ا و این چون موجبه است صغری میسازیم و کبری اصل چون کلیه است
کبری میسازیم و میگوییم که کل ج ا و لا شیء من ا ب نتیجه میدهد لا شیء من ج ب و این
منعکس میشود به لا شیء من ب ج و این مناقض صغری اصل است یعنی بعض ب ج
و نیز میتواند بود که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم
و صغری اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و میگوییم بعض ب ج و کل ج ا
فبعض ب ا و این منعکس میشود به بعض ا ب و این مناقض کبری اصل است یعنی لا شیء
من ا ب و دلیل خلف در هشت ضرب باقی نمیرود اما در ضرب سادس بواسطه آنکه
چون نتیجه در این ضرب سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه کلیه خواهد بود
و این نقیض را هرگاه با کبری اصل ضم میکنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد داد و این نتیجه
را اگر عکس میکنیم به موجبه جزئیه مناقض صغری اصل نخواهد بود بواسطه آنکه صغری
اصل سالبه جزئیه است و جزئیتان متناقضتان نباشند و اما در ضرب سابع بسبب آنکه چون
نتیجه در اینجا نیز سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد هرگاه که با صغری
اصل ضم کنیم باین که او را کبری سازیم و صغری اصل را صغری سازیم نتیجه موجبه
کلیه خواهد داد و هرگاه این نتیجه را عکس کنیم به موجبه جزئیه مناقض کبری اصل نخواهد بود
بواسطه آنکه جزئیتان متناقضتان نباشند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه در

اینجا

اینجا نیز چون نتیجه سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری
اصل ضم میتوان کرد و نه با کبری اصل اما با صغری اصل بواسطه آنکه صغری اصل سالبه است
و صغری شکل اول میباید که موجبه باشد و اما با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل
جزئیه است و کبری شکل اول میباید که کلیه باشد **او بعکس الترتیب ثم النتیجة**
یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع را بعکس ترتیب باینکه صغری را کبری سازیم
و کبری را صغری سازیم پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب
در ضرب اول و در ضرب ثانی و در ضرب ثالث و در ضرب ثامن میرود و در باقی
ضروب نمیرود اما در ضرب اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه
کل ا ب که کبری است صغری میسازیم و کل ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم
کل ا ب و کل ب ج نتیجه میدهد کل ا ج و این منعکس میشود به بعض ج ا و هو المطلوب
و اما در ضرب ثانی مثل کل ب ج و بعض ا ب فبعض ج ا بواسطه آنکه بعض ا ب که
کبری است صغری میسازیم و کل ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم بعض
ا ب و کل ب ج نتیجه میدهد که بعض ا ج و این منعکس میشود به بعض ج ا و هو المطلوب
و اما در ضرب ثالث مثل لا شیء من ب ج و کل ا ب فلا شیء من ج ا بواسطه آنکه
کل ا ب که کبری است صغری میسازیم و لا شیء من ب ج که صغری است کبری
میسازیم و میگوییم کل ا ب و لا شیء من ب ج نتیجه میدهد لا شیء من ا ج و این
منعکس میشود به لا شیء من ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثامن مثل لا شیء من ب ج

وبعض اب فبعض ج ليس ا بواسطه آنكه بعض اب كه كبرى است صغرى
ميسازيم ولاشئ من ب ج كه صغرى است كبرى ميسازيم وميگوئيم بعض ا ب
ولاشئ من ب ج نتيجه ميدهد بعض ا ليس ج واين منعكس ميشود ببعض ج ليس ا
وهو المط واين نتيجه كه سالبه جزئيه است كما هى منعكس ميشود كه يكى از خاصتان
باشد بواسطه آنكه سالبه جزئيه غير خاصتان عكس ندارد واما آنكه عكس ترتيب
در باقى ضروب نميرود اما در ضرب رابع وخامس وسابع بواسطه آنكه كبرى
ضرب رابع وخامس وسابع سالبه است وسالبه صغرى شكل اول واقع نميشود
اما در ضرب سادس بواسطه آنكه صغرى ضرب سادس جزئيه است وجزئيه كبرى
شكل اول واقع نميشود **او بعكس المقدمتين** يا اثبات ميكنيم انتاج ضروب شكل رابع
بعكس مقدمتين بااين كه عكس صغرى را صغرى سازيم وعكس كبرى را كبرى تا حاصل
شود قياس بر هيئت شكل اول ومنتج مط باشد واين دليل عكس مقدمتين
در ضرب رابع ودر ضرب خامس ميرود ودر باقى ضروب نميرود اما در ضرب رابع
مثل كل ب ج ولاشئ من ا ب فبعض ج ليس ا بواسطه آنكه صغرى اصل را كه كل ب ج است
عكس ميكنيم ببعض ج ب وكبرى اصل را كه لاشئ من ا ب است عكس ميكنيم بلاشئ
من ب ا وبعض ج ب را صغرى ميسازيم ولاشئ من ب ا را كبرى وميگوئيم بعض
ج ب ولاشئ من ب ا نتيجه ميدهد بعض ج ليس ا وهو المط واما در ضرب
خامس مثل بعض ب ج ولاشئ من ا ب فبعض ج ليس ا بواسطه آنكه صغرى اصل را

كه بعض

كه بعض ب ج است عكس ميكنيم ببعض ج ب وكبرى اصل را كه لاشئ من ا ب است
عكس ميكنيم بلاشئ من ب ا وبعض ج ب را صغرى ميسازيم ولاشئ من ب ا را كبرى
وميگوئيم بعض ج ب ولاشئ من ب ا نتيجه ميدهد بعض ج ليس ا وهو المط واما آنكه
در باقى ضروب نميرود اما در ضرب اول وثانى بواسطه آنكه چون كبرى اين دو ضرب
موجبه است وموجبه خواه كليه وخواه جزئيه منعكس ميشود بموجبه جزئيه وموجبه جزئيه كبرى
شكل اول واقع نميشود چه كبرى شكل اول ميبايد كليه باشد واما در ضرب ثالث و
سادس وثامن بواسطه آنكه صغرى اين ضروب سالبه است وسالبه صغرى شكل اول
واقع نميشود وكبرى اين ضروب موجبه است وموجبه منعكس ميشود بجزئيه وجزئيه
صلاحيت كبرويت شكل اول ندارد واما در ضرب سابع بواسطه آنكه كبرى اين ضرب
جزئيه است وجزئيه صلاحيت كبرويت شكل اول ندارد **او بالرد الى الثانى بعكس
الصغرى** يا اثبات ميكنيم انتاج ضروب شكل رابع را بااين كه رد كنيم بشكل ثانى بعكس صغرى
وعكس صغرى در ضرب ثالث وضرب رابع وضرب خامس وضرب سادس جارى است ودر باقى
ضروب جارى نيست اما در ضرب ثالث مثل لاشئ من ب ج وكل ا ب فلاشئ من ج ا
بواسطه آنكه صغرى اصل را كه لاشئ من ب ج است عكس ميكنيم بلاشئ من ج ب وميگوئيم
لاشئ من ج ب وكل ا ب نتيجه ميدهد لاشئ من ج ا وهو المط واما در ضرب رابع
مثل كل ب ج ولاشئ من ا ب فبعض ج ليس ا بواسطه آنكه صغرى اصل را كه كل ب ج است
عكس ميكنيم ببعض ج ب وميگوئيم بعض ج ب ولاشئ من ا ب نتيجه ميدهد بعض

ج لیس ا وهو المط واما در ضرب خامس مثل بعض ب ج ولا شیء من اب فبعض ج
لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب میکوئیم
بعض ج ب ولا شیء من اب نتیجه میدهد بعض ج لیس ا وهو المط واما در ضرب
سادس مثل بعض ب لیس ج وکل اب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس میکنیم صغری
اصل را که بعض ب لیس ج است ببعض ج لیس ب هر گاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین
باشد ومیکوئیم بعض ج لیس ب وکل اب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب
واما آنکه در باقی ضروب صغری نبود اما در ضرب اول وثانی بواسطه آنکه صغری ایشان هر دو
مقدمه موجبه است ودر شکل ثانی شرط است اختلاف در کیف پس عکس صغری در ایشان
نبود واما در ضرب سابع وثامن بواسطه آنکه کبری ایشان جزئیه است ودر شکل ثا
کلیه کبری میباید پس عکس صغری در ایشان نیز نبود او الثالث بعکس الکبری یا اثبا
میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را برد بشکل ثالث باین که کبری اصل را عکس کنیم و
عکس کبری در ضرب اول وثانی ورابع وخامس وسابع جاری است ودر غیر اینها
جاری نیست اما در ضرب اول وثانی مثل کل ب ج وکل اب یا بعض اب فبعض ج ا
بواسطه آنکه عکس میکنیم کل اب را یا بعض اب را ببعض ب ا ومیکوئیم کل ب ج وبعض
ب ا نتیجه میدهد بعض ج ا وهو المط واما در ضرب رابع وخامس مثل کل ب ج یا بعض
ب ج ولا شیء من اب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه عکس میکنیم کبری اصل را که لا شیء
من اب است بلا شیء من ب ا ومیکوئیم کل ب ج یا بعض ب ج ولا شیء من ب ا ومیکوئیم

کل ب ج

کل ب ج یا بعض ب ج ولا شیء من ب ا نتیجه میدهد بعض ج لیس ا وهو المطلوب
واما در ضرب سابع مثل کل ب ج وبعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه کبری اصل
را که بعض ا لیس ب است عکس میکنیم ببعض ب لیس ا بواسطه آنکه یکی از خاصتین است
ومیکوئیم کل ب ج وبعض ب لیس ا نتیجه میدهد بعض ج لیس ا وهو المط واما آنکه
در باقی ضروب که آن ضرب ثالث وسادس وثامن است نبود بواسطه آنکه صغری این
ضروب سالبه است وصغری شکل ثالث میباید که موجبه باشد پس عکس کبری در باقی
ضروب نبود ضابطة شرایط الاربعة انه لا بد لها من عموم موضوعیة الاوسط
چون مصنف اشکال اربعه را با شروط بتفصیل ذکر کرد خواست که مجملا بیان کند در
باب قیاس منتج که هر گاه شخصی این ضابطه ملاحظه کند بی ملاحظه شروط اشکال بداند
که این قیاس منتج است یا نه واین را ضابطه نام کرد بواسطه آنکه ضابطه جمع شرایط
اشکال اربعه هست و گفت که قیاس منتج را ناچار است از یکی از دو امر یا عموم موضوعیت
اوسط باین معنی که اوسط موضوع واقع شده باشد عموما یعنی حکم بر جمیع افراد او
شده باشد وعموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اولست بواسطه
آنکه در شکل اول کلیه کبری شرط است واوسط موضوع کبری واقع میشود پس عموم
موضوعیت اوسط باشد وشامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز شد بواسطه آنکه اوسط
در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع میشود وکلیت احدی المقدمتین شرط هست در
شکل ثالث پس عموم موضوعیت اوسط باشد وشامل شش ضرب شکل رابع نیز شد

بواسطه آنکه در شکل رابع حد وسط موضوع صغری میشود و در شش ضرب او
کلیه صغری نیز هست پس عموم موضوعیت اوسط باشد و این شش ضرب ضرب اول
که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب ثانی که صغری موجبه کلی و کبری موجبه جزئیه
و ضرب ثالث که صغری سالبه کلی و کبری موجبه کلی و ضرب رابع که صغری موجبه کلی
و کبری سالبه کلی و ضرب سابع که صغری موجبه کلی و کبری سالبه جزئیه و ضرب ثامن که صغری
سالبه کلی و کبری موجبه جزئی است مع ملاقاة للاصغر بالفعل او حمل علی الاکبر
در قیاس منتج همین عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط
ملاقات اوسط با اصغر بالفعل میباید یا حمل اوسط بر اکبر و ملاقات اوسط با اصغر اعم
از اینست که اوسط محمول واقع یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است
یعنی نتوان گفت که این آنست یا آن نیست و این اشارتست باینجا اصغری و ملاقات
اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه باشد و این شامل جمیع ضروب
شکل اول هست بواسطه آنکه شکل اول صغری اش هم موجبه میباشد و هم فعلیه
در شکل اول ملاقات اوسط با اصغر باین طریقست که اوسط محمول اصغر است
و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست بواسطه آنکه در شکل ثالث ملاقات
اوسط با اصغر هست بالفعل بواسطه آنکه شرط است که صغری او هم موجبه و هم
فعلیه باشد و ملاقات در اینجا باین طریق است که اوسط موضوع صغری واقع
شده است و شامل چهار ضرب شکل رابع هست که صغری اش موجبه باشد بواسطه

انکه

انکه ملاقات اوسط با اصغر هست و این ملاقات بالفعل هست نیز که شرط *
کرده اند که در شکل رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشد
لکن شامل دو ضرب دیگر که صغری اش سالبه باشد نیست بواسطه آنکه در این دو ضرب ملاقات
اوسط با اصغر نیست بواسطه آنکه ملاقات اتحاد مفهوم و در صورتی که صغری ایشان
سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود و این دو ضرب ضرب ثالث است که صغری سالبه
کلی باشد و کبری موجبه کلی و ضرب ثامن است که صغری سالبه کلی باشد و کبری موجبه جزئیه
اگرچه در این صورت ملاقات اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست بواسطه
آنکه کبری موجبه است اکبر در هر دو موضوع واقع شده است پس در دو ضرب شکل رابع
عموم موضوعیت اوسط باشد یا حمل اوسط بر اکبر و در ضرب اول که صغری موجبه
کلی و کبری موجبه کلی و صغری موجبه کلی و کبری موجبه جزئیه هم ملاقات اوسط با اصغر
بالفعل هست و هم حمل اوسط بر اکبر هست و خصوصی لازم نیست اینچه این هر دو شرط بر
سبیل منع خلو است یعنی قیاس منتج خالی از احد الامرین نمیتواند بود و میشاید که
جامع هر دو امر باشد و بعضی اعتراض کرده اند که چرا مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله
علی الاکبر گفت و نگفت که او للاکبر یا آنکه اخصر بود و جواب گفته اند که مراد از حمل بر اکبر
آنست که اکبر موضوع واقع شود و اوسط محمول و هرگاه ملاقات با اکبر میگفت احتمال
این میبود که اکبر موضوع واقع شود یا محمول و لازم می آید که در بعضی جاها که اوسط
موضوع کبری واقع شده باشد مثل شکل اول که اوسط موضوع کبری و موجبه کلیه واقع

میشود مثل آنکه هرگاه صغری او سالبه باشد نتیجه دهد چه عموم موضوعیت اوسط با ملاقات
اوسط با اکبر دائم متحقق است و حال آنکه شکل اول هرگاه صغری او سالبه باشد نتیجه نمیدهد
پس از این جهت اوسط حمل علی الاکبر گفت و ملاقاة للاکبر نگفت **وَاَمّا مِن عُمومِ موضوعیت**
الاکبر مع الاختلاف فی الکیف ❁ یعنی ناچار است قیاس منتج را یکی از دو شرط
یا عموم موضوعیت اوسط با الطرفین چنانکه مذکور شد یا عموم موضوعیت اکبر یعنی آنکه
اکبر موضوع واقع شده باشد عموما یا این معنی که حکم بر جمیع افراد اکبر شده باشد یا از طرفی
که اکبر موضوع کبری باشد و آن کبری قضیه کلیه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل ثانی
هست بواسطه آنکه در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه میشود پس اکبر موضوع
کبری باشد و کلیت کبری در شکل ثانی شرط است پس عموم موضوعیت اکبر باشد و
شامل آن دو ضرب باقی از شکل رابع نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه
و کبری سالبه کلی باشد و ضرب سادس که صغری سالبه جزئی باشد و کبری موجبه کلی
و این شرطیکه مذکور شد باعتبار کمیت بود و اما باعتبار کیفیت شرطی دارد که آن اختلاف
در کیف است و این اشاره است باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی و باختلاف
مقدمتین در کیف در دو ضرب از شکل رابع که مذکور شد **مع منافاة نسبة وصف**
الاوسط الی وصف الاکبر لنسبته الی ذات الاصغر و با عموم موضوعیت اکبر و
اختلاف در کیف شرط ثالث هست و آن منافات نسبت وصف اوسط بوصف
اکبر است با نسبت وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتی که وصف اوسط را یعنی مفهوم

اوسط

اوسط بذات اصغر باشد منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر هست و مراد
از منافات نسبت وصف اوسط بذات اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات
باعتبار جهت است و این شامل شکل ثانی هست بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهت
این منافات دارد بواسطه آنکه قبل از این در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهت
که صدق دوام بر صغری میباید یا انعکاس سالبه کبری و هرگاه که صدق دوام بر صغری
باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه است پس هرگاه صغری
دائمه باشد کبری غیر ممکنتین که حکم دیگر دارد هر چه باشد میتواند بود پس در این صورت اعم
کبریات مطلقه عامه باشد و منافات دائمه و مطلقه عامه مخالف در کیف این منافات هست
مثل آنکه هرگاه گوییم که کل انسان حیوان دائما و لا شیء من الحجر بحیوان بالفعل که صغری
موجبه کلی دائمه باشد و کبری سالبه کلی مطلقه عامه و در موجبه کلی دائمه نسبت وصف اوسط
که محمول صغری است بذات اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواهد بود و
در سالبه کلیه فعلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری است بوصف اکبر که موضوع کبری است
فعلیه سلب خواهد بود و فعلیه سلب منافی دوام ایجاب است و هرگاه که میان اعم صغریات
و اعم کبریات این منافات یافت شد میان سایر صغریات و کبریات نیز منافات خواهد
بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات میان الاخصین و هرگاه که کبری
یکی از قضایای ست منعکس السوالب شد صغری هر قضیه که غیر ممکنتین باشد
میتواند بود بواسطه آنکه انعکاس سالبه کبری هست و اعم ست منعکس عرفیه عامه است

واعلم ان جميع صغريات غير ممكنتين مطلقه خاصه است همچنانكه مطلقه عامه وعرفيه عامه همين
منافات هست اگر چه اصل ميان ايشان منافات نيست بواسطه آنكه مطلقه عامه موجبه
مثلا فعليت ايجابست وفعلى از اوقات ذات وعرفيه عامه سالبه دوام سلب مادام الوصف
وميانه دوام سلب مادام الوصف وفعليت ايجاب مادام الذات منافات نيست اما منافات
ميان نسبت وصف وسط بوصف اكبر ونسبت وصف اوسط بذات اصغر هست بواسطه آنكه
نسبت وصف اوسط بوصف اكبر در عرفيه عامه دوام سلبست ونسبت وصف اوسط بذات
اصغر در مطلقه خاصه فعليت ايجابست وميانه دوام سلب وفعليت ايجاب منافات هست و
هرگاه كه ميانه اعم صغريات واعم كبريات اين منافات يافت شد ميانه باقى صغريات وكبريات
نيز همين منافات خواهد بود زيرا كه منافات بين الاعمين مستلزم منافات بين الاخصين است
چنانكه گذشت وهرگاه صغرى ضروريه باشد وكبرى ممكنه مثل كل انسان حيوان بالضرورة
ولا شىء من الشجر بحيوان بالامكان ميانه ايشان همين منافات هست بواسطه آنكه نسبت
نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغرى ضروريه ضرورت ايجابست ونسبت وصف اوسط
بوصف اكبر در ممكنه عامه كبرى امكان سلبست وضرورت ايجاب وامكان سلب متنافيانند
ونيز هرگاه كه صغرى ممكنه باشد وكبرى ضروريه همين منافات متحقق خواهد بود چه نسبت
وصف اوسط بوصف اكبر در كبرى موجبه ضروريه ضرورت ايجابست ونسبت وصف اوسط
بذات اصغر در صغرى سالبه ممكنه امكان سلبست وضرورت ايجاب وامكان سلب متنافيانند
ونيز هرگاه كه صغرى ممكنه باشد وكبرى مشروطه عامه يا مشروطه خاصه همين منافات هست

بواسطه

بواسطه آنكه نسبت وصف وسط بوصف اكبر در مشروطه موجبه كبرى ضرورة ايجاب خواهد
بود ونسبت وصف اوسط بذات اصغر در ممكنه سالبه صغرى امكان سلب خواهد بود وضرورت
ايجاب وامكان سلب متنافيانند اگر سؤال كنند كه لازم مى آيد اين منافات در ضرب خامس وسادس
شكل رابع نيز بايد بالكه اشتراط اين معنى در آنها معلوم نيست جواب گوييم كه سخن در
جانبست كه اوسط هر دو مقدمه منسوب يعنى محمول واقع شده باشد واكبر واصغر منسوب اليه
يعنى موضوع واين منحصر است در شكل ثانى **فصل الشرطى من الاقترانى اما ان يتركب**
من متصلتين او منفصلتين او حمليه ومتصله او حمليه ومنفصله او متصله ومنفصله
چون مصنف فارغ شد از اقترانى حملى شروع كرد در اقترانى شرطى واقترانى شرطى آنست
كه مركب از حمليات صرف نباشد اعم از آنكه هر دو شرطيه باشند ويا يكى حمليه باشد وديگرى
شرطيه وبر هر تقدير صورت قياس اقترانى شرطى پنج احتمال پيدا ميكند مركب از متصلتين مثل
كلما كان زيد انسانا كان حيوانا وكلما كان حيوانا كان جسما يا مركب از منفصلتين
باشد مثل هذا العدد اما ان يكون فردا او زوجا والزوج اما ان يكون زوج الزوج
او زوج الفرد فهذا العدد اما ان يكون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد يا
مركب از حمليه ومتصله باشد مثل زيد انسان وكلما كان انسانا كان حيوانا فزيد
حيوان يا مركب از حمليه ومنفصله باشد مثل كم المنفصل عدد وكل عدد اما ان يكون
زوجا او فردا فكم المنفصل اما ان يكون زوجا او فردا يا مركب از متصله ومنفصله
باشد مثل كلما كان زيد انسانا كان حيوانا وكل حيوان اما ان يكون ناطقا

او غیر ناطق وکلما کان زید انسانا کان ناطقا او غیر ناطق **وینعقد الاشکال**
الاربعة وفی تفصیلها طول و منعقد میشود درین احتمالات اشکال اربعه
و در تفصیل آن طولی هست فارجع الی المطولات **فصل القیاس الاستثنائی ینتج**
من المتصل وضع المقدم ورفع التالی و چون فارغ شد از مبحث اقترانی خواه
حملی و خواه شرطی شروع در استثنائی کرد و استثنائی آنست که نتیجه بهیئته و مادته
در قیاس مذکور باشد پس استثنائی مرکب از یک شرطیه و حملیه خواهد بود بواسطه
آنکه هر گاه مرکب از دو حملیه باشد چون هر گاه نتیجه در آن قیاس بهیئته مذکور باشد
باید که یکی از آن دو حملیه باشد و هر گاه که چنین باشد دور لازم میآید بواسطه آنکه
دانستن مقدمتین موقوفست بر دانستن نتیجه بواسطه آنکه نتیجه یکی از مقدمتین است
و دانستن نتیجه موقوفست بر دانستن مقدمتین بواسطه آنکه اول مقدمتین ترکیب
میکنند و بعد از آن نتیجه حاصل میشود و اما هر گاه که یک جزو آن شرطیه باشد و این
نتیجه جزو آن شرطیه باشد دور لازم نمیآید بواسطه آنکه در این صورت حکم در این
نتیجه نیست که مذکور است در قیاس و این قیاس استثنائی نتیجه میدهد از متصله
وضع مقدم وضع تالی را و رفع تالی رفع مقدم را اگر چه در این صورت چهار احتمال هست
وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی و رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و وضع تالی
که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع تالی که نتیجه دهد رفع مقدم اما دو احتمال
نتیجه نمیدهد و دو احتمال دیگر نتیجه میدهد اما آن دو احتمال که نتیجه نمیدهد

وضع

وضع تالی نتیجه وضع مقدم بواسطه آنکه تالی لازم است و از وضع لازم وضع
ملزوم لازم نمیآید چه شاید که لازم اعم بوده باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی
نمیدهد بواسطه آنکه میتواند بود که تالی اعم باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمیآید
و اما وضع مقدم چرا نتیجه وضع تالی میدهد بواسطه آنکه تالی لازم مقدم است و از
وضع ملزوم وضع لازم لازم میآید و رفع تالی نتیجه رفع مقدم میدهد بواسطه آنکه
تالی لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم میآید **والحقیقیة وضع کل کمانعة الجمع**
و استثنائی نتیجه میدهد از حقیقیه وضع هر یکی رفع دیگری مثل مانعة الجمع و مانعة
الجمع آنست که در او حکم کرده باشند بتنافی در دو نسبت در صدق فقط یعنی بیکدیگر صادق نیایند
پس از وضع هر یک رفع دیگری لازم میآید بواسطه آنکه هر گاه یکی باشد دیگری نمیتواند
بود که باشد بواسطه آنکه مانعة الجمع است و اما از رفع هر یکی وضع دیگری لازم
نمیآید چه شاید که در یک شیء هیچ کدام از این دو نسبت نباشد و چون حکم کرده ایم
در حقیقیه بتنافی دو نسبت در صدق پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع
دیگری مثل مانعة الجمع **وبالعکس کمانعة الخلو** و از رفع هر یکی وضع دیگری لازم
میآید همچو مانعة الخلو و مانعة الخلو آنست که در او حکم کرده باشند بتنافی
نسبت در کذب یعنی در یک شیء نمیتواند بود که این هر دو نسبت نباشد دائما میباید
که یکی از این دو نسبت باشد پس از رفع هر یکی وضع دیگری لازم آید بواسطه آنکه
نمیتواند بود که خالی از این دو نسبت باشد و اما از وضع هر یک رفع دیگری لازم

می‌آید بواسطهٔ آنکه میتواند بود که هر دو نقیض جمع شوند و چون حکم کرد به دوام صدق نقیضه
بمنافی و نقیض صدق نقیض پس رفع هر یک مستلزم وضع دیگری است مثل مانعة الخلو و قد
يخص باسم قياس الخلف ما يقصد به اثبات المطلوب بابطال النقيض ومرجعه الى
استثنائي واقتراني و بتحقیق مخصوص میشود باسم قیاس خلف آنچیزی که مقصود باشد
با او اثبات مطلوب بابطال نقیض و مرجع او با استثنائی و اقترانی وا میکردد بواسطه آنکه
میگوییم مثلا هر گاه صادق باشد سالبه کلیه ضروریه صادق است عکس او سالبه کلیه دائمه
بواسطه آنکه اگر صادق نباشد سالبه کلیه دائمه عکس سالبه کلیه ضروریه نقیض او که
موجبه جزئیه مطلقه عامه است صادق خواهد بود و تالی که صدق موجبه جزئیه مطلقه
عامه است باطل پس مقدم که عدم صدق سالبه کلیه دائمه است باطل این قیاس استثنائی است
و اما قیاس اقترانی آنست که در بیان بطلان تالی مذکور میشود باین طریق که میگوییم
صدق موجبه جزئیه باطل است بواسطه آنکه هر گاه که با اصل قضیه که سالبه کلیه
ضروریه ضم میکنیم منتج محال است مثلا میگوییم بعض ب ج بالفعل و لا شیء من ج ب
بالضروره نتیجه میدهد بعض ب لیس ب بالضروره و این محال از اصل قضیه نیست
بواسطه آنکه مفروض الصدق است و از هیئت شکل نیست بواسطه آنکه بین الانتاج است
پس ماند که از موجبه جزئیه مطلقه عامه باشد چه او مستلزم محال باشد و هر چه مستلزم
محال است باطل پس قضیه موجبه مطلقه عامه باطل باشد پس نقیض او صادق باشد
و این قیاس اقترانی است پس معلوم شد که مرجع و مآل قیاس خلف با اقترانی و استثنائی

وا میکردد

وا میکردد **فصل و الاستقراء تصفح الجزئيات لاثبات حكم كلي** چون فارغ شد
از مبحث قیاس شروع کرد در مبحث استقراء و تمثیل و استقراء را مقدم داشت بواسطه
آنکه گاه هست که مفید یقین است مثل استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات است یعنی تتبع
جزئیات از برای اثبات حکم کلی و کلی میتواند بود که صفت حکم باشد یعنی استقراء تتبع
جزئیات است از برای اثبات حکمی که آن حکم کلی است و میتواند بود که مضاف الیه حکم باشد
یعنی از برای حکمی که حکم کلی است و اعتراض کرده اند که استقراء استدلال است بحال الجزئی
بر حال کلی چنانچه مذکور شد قبل از این نه تصفح جزئیات جواب گفته اند که مصنف مسامحه
کرده است مراد آنست که استقراء استدلالیست که مسبب است از تصفح جزئیات و استقراء
بر دو قسم است تام و ناقص استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و او مفید
یقین است مثلا هر گاه که جزئیات حیوان منحصر باشد در انسان و فرس و بقر و هر یک از
انسان و فرس جسم باشند از اینجا حاصل میشود یقین باینکه هر حیوان جسم است
مثلا میگوییم هر حیوانی یا انسان است یا فرس است یا بقر و هر یک از انسان و فرس
و بقر جسم است پس هر حیوان جسم باشد و این قیاس مقسم نیز میگویند بواسطه آنکه
محمول مقدمه او مفهوم مردد است و استقراء ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات
حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی پیدا شود که تتبع او نکرده
باشیم و حکم از برای او ثابت نباشد مثلا میگوییم هر حیوان در حال مضغ فک اسفل را
میجنباند بواسطه آنکه اکثر حیواناتی که تتبع کرده ایم چنین اند پس همه چنین باشند

والتمثیل هو بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم لیثبت فیه وتمثیل آنست که
جزئی است جزئی را دیگر را در علت حکم تا ثابت شود این حکم در آن جزئی و جزئی اول را فرع میگو
و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت میگویند ولابد است در اثبات حکم در جزئی فرع از اثبات سه چیز
اثبات حکم در اصل مثل اثبات حرمت در خمر و این ظاهر است بنص و اثبات اشتراک علت حکم در فرع
مثل اثبات اسکار در نبیذ و این نیز ظاهر است بتجربه و اثبات علیت مشترک مر حکم را و این
را اثبات کرده اند بطرق مختلفه و عمده در طریق او طرد و عکس و دوران است و اشارت کرده است بآن
مصنف بقول خود که والعمدة فی طریقه الدوران والتردید یعنی عمده در طریق علیت
مشترک مر حکم را دوران و تردید است دوران ثبت حکم است بر وصف وجودا و عدما مثل ثبت حرمت
خمر بر اسکار بواسطه آنکه هرگاه که اسکار متحقق میشود در خمر حرمت در او نیز متحقق میشود و
هرگاه که بر طرف میشود حرمت نیز بر طرف میشود چنانکه حرمت خمر مترتب است بر اسکار او وجودا
و عدما پس نبیذ حرام باشد بواسطه آنکه اسکار در او نیز متحقق است پس حرمت در او نیز متحقق
باشد و دوران مفید ظن است بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر سبب حرمت او شود بواسطه
شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد در نبیذ یا وجود مانعی باشد در نبیذ و تردید بیان
جمیع اوصاف اصل است و ابطال بعضی تا معین شود باقی از برای علیت مشترک مثلا میگوئیم
حرمت خمر یا از جهت آنست که متخذ از عنب است و یا از جهت آنست که ملون بآن لون
مخصوص است و یا از جهت آنست که کف میکند و یا از جهت اسکار است از جهت آن
سه وصف اول نمیتواند و این ظاهر است پس متعین شد که از جهت اسکار باشد

واسکار

واسکار در نبیذ نیز هست پس نبیذ نیز حرام باشد و تردید نیز مفید ظن است چنانچه
معلوم شد والقیاس اما برهانی یتألف من الیقینیات همچنانکه واجبست بر
منطقی نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجبست بر او نظر کردن در ماده قیاس
تا ممکن باشد او را احتراز از صحیح از جهت صورت و ماده و چون فارغ شد از بیان
صورت قیاس شروع کرد در بیان ماده قیاس و گفت القیاس اما برهانی یتألف من الیقینیات
یعنی قیاس یا برهانیست که مؤلف از یقینیات است و یقین اعتقادیست جازم ثابت مطابق
واقع جازم گفتیم تا ظن بیرون رفت بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد و جازم آنست
که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفتیم تا اعتقاد مقلد بیرون رفت بواسطه آنکه اعتقاد
مقلد بتشکیک مشکک زایل میشود و ثابت آنست که بتشکیک مشکک زایل نشود
و مطابق واقع گفتیم تا جهل مرکب بیرون رفت واصولها الاولیات والمشاهدات والمجربات والحدسیات
والمتواترات والفطریات یعنی اصول یقینیات بدیهیات است بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات باشند یا نظریات
و نظریات مبنیات که منتهی شوند به بدیهیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات
بدیهیات خواهد بود و بدیهیات شش است اول اولیات است و اولیات قضایایی اند
که عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء هرگاه
که عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من الجزء را و نسبت دهد اعظم من الجزء
را بکل حکم میکند بآنکه کل اعظم از جزء است ثانی مشاهدات است و مشاهدات
قضایایی اند که حکم کرده میشود در ایشان بواسطه حس چه اگر حس ظاهر

این قضایا را حسّیات میگویند مثل الشمس مضیئة والنار محرقة واگر حس حس باطن است این
قضایا را وجدانیات میگویند ان لنا خوفا وغضبا وثالث مجربات است ومجربات
قضایا اند که حکم کند در ایشان عقل بواسطه تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل و
رابع حدسیات است وحدسیات قضایا اند که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حدس
وحدس سرعت انتقال است از مبادی بمطالب مثل نور القمر مستفاد من نور الشمس لاختلاف
تشکلات النوریة بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا وبعدا بواسطه آنکه منتقل
میشویم از این مبادی بمطلوب آنکه بر هیئت قیاس واقع شود وخامس متواترات
ومتواترات قضایا اند که عقل حکم میکند در ایشان بواسطه سماع از جماعتی
که عقل محال میداند توافق ایشان را بر کذب مثل مکه موجود است وسادس فطریات است و
فطریات را قضایا قیاساتها معها میگویند وفطریات قضایا اند که حکم کرده میشود
در ایشان بواسطه که غایب نمیشود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف مثل آنکه
اربعه زوج است بواسطه آنکه منقسم است بمتساویین وانقسام بمتساویین غایب
نمیشود از ذهن نزد تصور اربعه وزوج ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی
الذهن علة لها فی الواقع والا فانی یعنی حد وسط میباید که علت نسبت
باشد در ذهن پس اگر با علیت او نسبت را در ذهن علت نسبت نیز هست در واقع این
برهان را برهان لمی میگویند بواسطه آنکه لمیت یعنی علیت است وچون برهان لمی افاده
علیت حکم میکند در واقع از این جهت او را برهان لمی میگویند مثل هذا متعفن الاخلاط

وکل

وکل متعفن الاخلاط محموم فهذا محموم که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمای زید
وتعفن اخلاط علت ثبوت حمی است از برای زید در ذهن واین ظاهر است ودر خارج
نیز بواسطه آنکه اولا زید متعفن الاخلاط میشود بعد از آن محموم میشود پس تعفن اخلاط
علت حما باشد در خارج نیز والا یعنی واگر حد وسط با علیت او نسبت را در ذهن علت او
نسبت در خارج این برهان را برهان انی میگویند بواسطه آنکه انیت یعنی تحقق است وچون
این برهان افاده تحقق نسبت میکند در خارج نه لمیت نسبت از این جهت او را برهان انی میگویند
مثل هذا محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فهذا متعفن الاخلاط که استدلال کرده ایم بحمی
بتعفن اخلاط وحمی افاده ثبوت تعفن اخلاط میکند مر زید را در خارج وافاده لمیت او نمیکند
واین ظاهر است واما جدلی بنا الف من المشهورات والمسلمات یعنی قیاس یا جدلی است واو
مولف میباشد از مشهورات ومسلمات ومشهورات قضایا اند که عقل حکم کند در ایشان
بواسطه شهرت واعتراف ناس با ایشان مثل العدل حسن ومسلمات قضایا اند که مسلم
میدارند از خصم وبنا می نهند بر ایشان کلام را از جهت دفع خصم واما خطابی بنا الف
من المقبولات والمظنونات یعنی قیاس یا خطابی است واو مولف است
از مقبولات ومظنونات ومقبولات قضایا اند که اخذ میکنند از آن کسانی که حسن
اعتقادی هست با ایشان مثل انبیا واولیا ومظنونات قضایا اند که حکم کرده میشود
در ایشان حکمی راجح با تجویز نقیض مثل فلان یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل
سارق ففلان سارق واما شعری بنا الف من المخیلات یعنی قیاس یا شعری است

وآن مؤلف است از قضایایی که مخیل میشوند پس متأثر میشود از ایشان قضایا پس نفس
میکند یا انبساط پس رغبت مینماید مثلا هرگاه که گوییم الخمر یاقوتیة سیالة منبسط میشود
نفس ورغبت میکند بشرب او وهرگاه که گوییم العسل مرة مهوعة منقبض میشود نفس
وتنفر میکند از او **واما السفسطی فیتألف من الوهمیات والمشبهات** یعنی قیاس یا وهمی است
وآن مؤلف میباشد از وهمیات ومشبهات ووهمیات قضایایی اند کاذبه که حکم میکند بایشان وهم
در غیر امور محسوسة مثل کل موجود مشار الیه وچرا قید کردیم امور را باین که غیر محسوس
باشند بواسطه آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست همچنانچه حکم میکند بحس حسنا
وقبح شوهاء ومشبهات قضایایی اند کاذبه شبیه بصادق مثل آنکه میگوییم صورت فرس را که
منقوش است بر جدار این که او فرس است وهر فرس صهال است نتیجه میدهد که این
صورت صهال است **خاتمة اجزاء العلوم الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم
عن اعراضها الذاتیة** خاتمه کتاب در بیان اجزاء علوم است واجزاء علوم سه چیز است
موضوعات علوم وموضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم از اعراض ذاتیه او وتفصیل
این گذشت در صدر کتاب واینجا اشکالی هست وآن اینست که آیا مراد ایشان بموضوعات
که جزو علم داشته اند نفس موضوع علم است یا تصور موضوع است یا تصدیق
بموضوعیت موضوع است یا تصدیق بوجود موضوع است نمیتواند بود که مراد نفس
موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع علم جزو مسئله است پس او را جزو
علی حده داشتن وجهی ندارد ونمیتواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه

آنکه

آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانچه خواهد گفت والمبادی ما
حدود الموضوعات الخ ونمیتواند بود که مراد تصدیق بموضوعیت موضوع باشد بواسطه
آنکه تصدیق بموضوعیت موضوع از مقدمات است ومقدمه خارج علم است ونمیتواند
بود که مراد تصدیق بوجود موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی
تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است بآن در شفا پس او را جزو علی حده
اعتبار کردن وجهی ندارد وجواب گفته اند میتواند بود که مراد تصور موضوع باشد
یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود موضوع واعتبار ایشان جزو علی حده بواسطه مزید
اهتمام باشد بشأن ایشان وبعضی دیگر گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع است
وتصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست حقیقة چه که شیخ در شفا تصریح
کرده است باین که مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزو قیاس واقع شده باشند وچون
شد احتیاج هست بتصدیق بوجود موضوع همچو مقدماتی که جزو قیاس اند شیخ تصدیق
بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده مجازا نه آنکه از مبادی تصدیقیه است حقیقة
وقول مصنف که ومقدمات تبتنی او المأخوذة تبتنی علیها قیاسات العلم ناظر است در این
که تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست وتصریح کرده است باین قطب در شرح
شمسیه وبعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم است واین که گفته اند والمسائل
هی قضایا یطلب فی العلم مراد ایشان آنست که والمسائل محمولات القضایا المنتسبة
الی موضوعاتها یعنی مسائل محمولات قضایا یابند که نسبت داده شده باشند بموضوعات

ایشان و در این هنگام موضوعات جزو مسائل نیستند پس تو این ایشان اجزاء علیحده
شمرد و المبادی و هی حدود الموضوعات و اجزائها و اعراضها و مقدمات بینة او
مأخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم جزو ثانی از اجزاء علوم مبادی است و مبادی تصوری
مبادی تصوری می‌باشد و مبادی تصدیقی می‌باشد اما مبادی تصوری حدود موضوعات
یعنی تعریف موضوعات علوم که موصل شود به تصور موضوعات هم چنانچه گویند در علم
طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء موضوعات علوم است چنانکه میگویند
در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیء معها بالفعل و حدود اعراض ذاتیه موضوعات علوم است
چنانکه میگویند در علم طبیعی الزمان مقدار الحرکة و زمان عرض ذاتی جسم است و اما مبادی
تصدیقیه یا مقدمات بینة اند چنانچه میگویند در هندسه المقادیر المتساویة لشیء واحد
متساویة و یا مقدمات غیر بینه است که مأخوذند صدق آنها و مبتنی است بر ایشان قیاسات علم
پس اگر اذعان میکند به ایشان متعلم به حسن ظن می‌نامند ایشان را اصول موضوعه همچو قول
مهندس لنا ان نصل بین کل نقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان میکند با ایشان با انکار
و شک می‌نامند ایشان را مصادرات همچو قول مهندس لنا ان نرسم علی کل نقطة و علی کل
بعد دائرة والمسائل و هی قضایا یطلب فی العلم و موضوعاتها موضوع العلم و نوع منه
او عرض ذاتی له او مرکب و محمولاتها امور خارجة عنها لاحقة لها لذاتها ستیم از
اجزاء علوم مسائل است و مسائل قضایا که مطلوب میشوند در علم یا برهان اگر کسبی باشد
مثل الشکل الثانی منتج و یا بدیهی اگر ضروری باشند مثل الشکل الاول منتج و در این

مسایل

مسائل را موضوعات و محمولات هست اما موضوعات مسائل یا عین موضوع علم است مثل
الکلمة اسم و فعل و حرف و کلمه که موضوع علم نحو است و یا عین موضوع مسئله ساخته‌اند یا عین
موضوع علم است مثل الاسم اما معرب او مبنی و اسم که نوع کلمه است موضوع مسئله ساخته‌اند
یا عرض ذاتی موضوع علم است مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی کلمه است
موضوع مسئله ساخته‌اند یا مرکب از موضوع علم و عرض ذاتی است مثل الکلمة المعربة اما اسم
او فعل کلمه که موضوع علم است با عرض ذاتی که او معربیست موضوع مسئله ساخته‌اند
یا مرکب از نوع موضوع علم است با عرض ذاتی مثل الاسم المعرب اما منصرف او غیر منصرف اسم
که نوع موضوع علم است با معرب که عرض ذاتی است موضوع مسئله ساخته‌اند و اما محمولات
مسائل امور خارج از موضوعات مسائل اند که ثابت اند در علم از برای موضوعات مسائل
و آنها پس بین الثبوت نخواهد بود از برای موضوعات و ذاتی شیء بین الثبوت است از برای
آن شیء پس اگر ذاتی موضوعات مسائل نخواهند بود پس خارج باشند از موضوعات مسائل
و لاحق بشوند موضوعات مسائل را لذاتها یعنی عرض ذاتی مسائلند از جهت آنکه بحث میکنند
در علم از اعراض غریبه چنانچه قبل از این معلوم شد وقد یقال المبادی لما یبتدی به
قبل المقصود یعنی همچنانچه اطلاق میکنند مبادی را بر چیزی که مذکور شد و گاه هست
که اطلاق میکنند بر آن چیزی که مذکور شد ابتداء کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه
آن چیز از مبادی تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدمات باشد که موقوف باشد بر ایشان
اصل شروع یا شروع بر وجه بصیرت یا نه و این پس مبادی باین معنی اعم باشد از معنی اول

قال المقدمة لما یتوقف علیه الشروع بوجه الخبرة وفرط الرغبة کتعریف العلم وبیان غایته وموضوعه المقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانچه اطلاق میکنند مقدمه را
بر آنچه موقوف باشد بر وی اصل شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفایده ما هم چنین
گاه هست که اطلاق میکنند بر آنچیزی که موقوف باشد بر او شروع در علم بوجه خبرت و
بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری رغبت اما آنچه موقوفست شروع در او بر وجه خبرت و
بصیرت مثل تعریف علم برسم بواسطه آنکه هرگاه که کسی بداند علم را برسم حاصل میشود او را
مقدمه کلیه یعنی کل ما یدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم و هرگاه که ضم کنیم
با این مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول یعنی هذه المسئلة مما یدخل فی ذلک الرسم و کلا
چنین گوید که هذه المسئلة داخلة فی هذا الرسم وکل ما یدخل فی ذلک الرسم فهو
من ذلک العلم نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذلک العلم پس معلوم شد که هرگاه
کسی بداند علم را برسم واقف میشود بر جمیع مسائل او مجملا و شروع با او بر وجه خبرت
و بصیرت خواهد بود مثلا هرگاه که کسی بداند منطق را باین که عاصم است از خطا در فکر
حاصل میشود نزد او مقدمه کلیه یعنی کل ما یدخل فی العصمة من الخطاء فی الفکر فهو
من المنطق و هرگاه که ضم کند با این مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول بگوید هذه المسئلة
لها مدخل فی العصمة عن الخطاء فی الفکر وکل ما له مدخل فی العصمة عن الخطاء فی الفکر فهو
من المنطق نتیجه میدهد که هذه المسئلة من المنطق پس در این هنگام واقف خواهد بود
بر جمیع مسائل منطق مجملا و شروع او بر وجه خبرت و بصیرت خواهد بود و اما آنچه موقوف

علیه

علیه شروع است بفرط رغبت مثل بیان غایت علم و مراد تصدیق است باین که این علم
را فایده معتد به هست تا آنکه طلب او عبث نباشد نزد خودش و نیز میباید
که این فائده معتد بها باشد تا آنکه طلب او عبث نباشد در عرف و فتور در جدش
واقع نشود و بیان موضوع داخل است در ما یتوقف علیه الشروع بوجه الخبرة بواسطه
آنکه بیان موضوع اگرچه موقوف علیه شروع باصل بصیرت نیست بواسطه آنکه اصل بصیرت
حاصل شده است از تعریف برسم و اما موقوف علیه شروع بر زیادتی بصیرت هست
و مراد بخبره در قول مصنف اعم از اصل خبرت است با زیادتی خبرت پس بیان موضوع داخل در
موقوف علیه بوجه خبرت باشد **وکان القدماء یذکرون ما یسمونه الرؤس الثمانیة** یعنی و بودند قدما از حکما که ذکر میکردند در سر هر کتاب پیش از
شروع در مقصود اشیاء که مینامیدند ایشان رؤس ثمانیه و در این هنگام مراد
بمقدمه آنچیزی خواهد بود که اعانت کند شارع را در تحصیل فن چنانچه تصریح کرده است
میر سید شریف قدس سره در حاشیه شمسیه که گاه هست اطلاق میکنند مقدمه را بر
ما یعین فی تحصیل الفن **الاول الغرض لئلا یکون نظره عبثا** یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان
غرض است و وجه لابدیت استحسانا تا شارع در علم را تصدیق بآنچه غرض معتد به
و مترتب بر آن علم است تا آنکه لازم نیاید این که باشد طلب او عبث نزد خودش
و نزد ناس و غرض از منطق عصمت از خطای در فکر است و غرض آنچیزیست که
باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و غایت آنچیزیست که مترتب شود بر فعل و عرض

وغایت میتواند بود که متحد بالذات باشد و متغایر بالاعتبار همچو عصمت از خطای
در فکر از این حیثیت که باعث است بر تحصیل فن منطق آنرا غرض میگویند و از آن
حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت میگویند الثانی المنفعة ای
ما یشوق الکل طبعا لیتنشط الطلب ویتحمل المشقة ثانی از رؤس ثمانیه بیان منفعت است
و منفعت انچیزی است که شوق پیدا کند باو همه کس از روی طبع و چرا لابد است استحسانا
شارع در علم را علم بمنفعت انچیزی که در صدد تحصیل اوست بالکه نشاط پیدا کند و قوی کند بنا
بعضی منافع او را بر تحصیل او و در طلب ما یبقی و متحمل شود در مشقت در تحصیل ما یبقی تا انکه
مطلوب بتمامه حاصل شود و میتواند بود که منفعت و غرض و غایت متحد بالذات باشند
و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطا در فکر از آن حیثیت که باعث است بر تحصیل فن منطق
او را غرض میگویند و از آن حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق او را غایت میگویند
و از آن حیثیت که شوق پیدا میکند باو همه کس منفعت میگویند الثالث السمة وهی
عنوان العلم لیکون عنده اجمال ما یفصله سیم از رؤس ثمانیه سمت است و سمه در لغت
بمعنی علامت است مراد باو اینجا عنوان علم است و عنوان انچیزی است که دلالت کند بر شیء
اجمالا همچو عنوان کتابت که دلالت میکند بر اعلام احوال اجمالا و چرا لابد است استحسانا
شارع در علم را بیان اسم تا انکه بوده باشد نزد او انچه مفصل میشود بعد از ان و اسم علم
منطق لفظ منطق است که مشتق است از نطق و نطق را گاه اطلاق میکنند بر نطق باطنی
که آن ادراک معقولات است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر این که این علم آلت است

نطق

نطق باطنی را باین معنی که مهذب میسازد نطق باطنی را از خطا و خلل و گاه اطلاق میکنند
نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر این که این علم
زیاده میکند قدرت تام را در تکلم چون از لفظ منطق معلوم میشود مجمل انچه مفصل میشود از
مسائل منطق الرابع المؤلف لیسکن قلب المتعلم چهارم از رؤس ثمانیه بیان مؤلف علم است
و مدون علم است و چرا لابد است استحسانا شارع در علم را بیان مؤلف علم تا ساکن شود
قلب متعلم از طلب آن علم و معلوم کند مرتبه کلام او را بواسطه انکه مختلف میشود مرتبه کلام
باختلاف مرتبه متکلم و مدون منطق ارسطو است والخامس انه من ای علم هو
لیطلب فیه ما یلیق به پنجم از رؤس ثمانیه آنست که بیان کند که آن علم مشروع فیه داخل
در کدام علم است و چرا لابد است استحسانا شارع در علم را از این بالکه طلب کند در
آن علم مشروع فیه آنچه لایق است باو مثل منطق که داخل است در حکمت نزد آن کسی
که تعریف کرده است حکمت را بخروج النفس الی کمالها الممکن فی جانبی العلم والعمل پس
بنابرین باید که طلب کند شارع در علم منطق انچیزی را که موصل باشد بکمال مذکور
و اما نزد انکسی که تعریف کرده است حکمت را بعلم باعیان موجودات علی ما هی علیه
فی نفس الامر بقدر الطاقة البشریة منطق داخل نیست در حکمت بواسطه انکه در منطق
بحث میکنند از معقولات ثانیه و معقولات ثانیه اعیان موجودات نیستند و در این
هنگام منطق داخل در علم معین نیست بلکه او علمیست علیحده که آلت تحصیل جمیع علوم
نظریست پس بنابرین باید که طلب کند شارع در او انچه لایق است باو بایصال بجمیع علوم

السادس انه في اي مرتبة هو ليقدم على ما يجب او يؤخر عما يجب ششم از رؤوس
ثمانيه آنست كه بيان كند كه آن علم مشروع فيه در چه مرتبه است از علوم ديگر و چرا لابدا
استحسانا تا شارع در علم و ابتمام مرتبه علم تا آنكه مقدم دارد آن علم را بر آن علمي كه
واجبست تقديم او بر آن و مؤخر دارد از آن علمي كه واجبست تأخير او از آن
علم و منطق از اين جهت كه آلت جميع علوم است مرتبه او مقدم است بر جميع علوم
لكن علماء متوجه ميداشتند او را از علوم تعليميه مثل هندسه تا آنكه مستقيم شود
طبع اولا و حكماء الهيون مؤخر ميداشتند او را از علوم اخلاق تا آنكه مهذب
شود اخلاق اولا و متعارف در اين زمان تأخير اوست از صرف و نحو بواسطه
آنكه اكثر كتب كه تصنيف كرده اند در منطق عربيست و اين موقوفست بر صرف و نحو
السابع القسمة ليطلب في كل باب ما يليق به هفتم از رؤوس ثمانيه قسمت علم است
باقسام و ابواب و فصول و چرا لابدا است استحسانا از بيان قسمت تا آنكه طلب كند
شارع در هر باب آنچه لايق اوست بآن باب و ابواب منطق نه است اول ايساغوجي
كه آن باب كليات خمس است و معروف دوم قاطيغورياس كه آن مقولات عشر است
و اكثر انداخته اند متأخرين اين را از كتب خود بواسطه آنكه بحث ميكنند از ايشان
در الهيات من حيث الوجود پس اكتفا بآن كردند و ثالث قضايا است و رابع
قياس است و خامس برهان است و سادس جدلست و سابع خطابه است و ثامن
شعر است و تاسع سفسطه است و بعضي بحث الفاظ را بابي على حده ساخته اند

و كرده اند

و كرده اند ابواب منطق را ده چنين الثامن الانحاء التعليمية وهي التقسيم
اعني التكثير من فوق والتحليل عكسه والتحديد اي فعل الحد والبرهان
اي الطريق الى الوقوف على الحق والعمل هشتم از رؤوس ثمانيه انحاء تعليميه است
يعني طرق تعليميه كه مستعمل ميشود در تعاليم و طرق تعليميه چهار است اول بيان
طريق تقسيم و تقسيم تكثير است از فوق مثل آنكه ميگويند در صدر كتاب هر گاه كه
اراده كند طالب تحصيل مطلوبي را بيرهاني پس لابد است او را اينكه وضع كند طرفين آن
مطلوب را و طلب كند جميع موضوعات هر واحد از اين طرفين مطلوب را و جميع محمولات
هر يك از اين طرفين مطلوب را بي خواه وضع و حمل بواسطه باشد يا بغير واسطه
و همچنين لابد است اين كه طلب كند جميع آنچه مسلوبست از واحد الطرفين يا
مسلوبست از احد الطرفين پس نظر كند بانسبت طرفين مطلوب يعني موضوعات و محمولات
پس اگر يافت شد از محمولات موضوع مطلوب آنچه موضوع است محمول مطلوب را
پس آن شكل اولست يا آنچه محمولست بر محمول مطلوب پس او شكل ثاني است و اگر
يافت شود از موضوعات موضوع مطلوب آنچه موضوع است محمول مطلوب را پس
او شكل ثالث است يا آنچه محمولست بر محمول مطلوب پس او شكل رابع است و از اين
بيان معلوم شد تكثير مقدمات كه ما اخذ كرديم از فوق كه آن نتيجه است بواسطه آنكه
نتيجه فوق است نسبت بمقدمات و مقدمات سفلاند نسبت بنتيجه بواسطه آنكه مقدمات
موصلند به نتيجه و دوم بيان طريق تحليل است و تحليل عكس تقسيم است يعني

نکته‌ای است از نخست در مثل آنکه میگویند هر گاه که بیابد طالب قیاسی را که منتج
نتیجه باشد و بر هیئت قیاس منطقی بنا شد بواسطهٔ تساهلی که واقع است مر او
از جهت اعتماد بر منطقیین و اراده کند آن طالب اینکه بداند که بچه وجه آن قیاس
نتیجه میدهد پس لابد است اینکه نظر کند بقیاس مذکور پس اگر صغری و مقدمه باشد
که مشارک باشد با او مطلوب بهر دو جزو پس آن قیاس استثنائی است و الا
اقترانیست پس لابد است این که نظر کند بطرفین مطلوب پس اگر این مشارکه
با جزوی است که محکوم علیه است حد وسط پس این مقدمه صغری است و اگر مشارکه
با جزویست که محکوم به است پس آن قضیه کبری است پس ضم کرده میشود جزو
دیگر از مطلوب را بجزو دیگر از مقدمه پس اگر مؤتلف شوند بواحد از تألیفات
معتبره پس آن منضم حد وسط است و حاصل میشود شکل منتج و اگر مؤتلف
نشوند بواحدی از تألیفات معتبره پس آن قیاس مرکب خواهد بود از قیاس
دیگر پس وضع باید کرد جزو دیگر از مطلوب را با جزو دیگر از مقدمه چنانچه وضع
میکردیم طرفین مطلوب را در تقسیم و طلب میکردیم موضوعات و محمولات را از برای
آن طرفین پس لابد است اینکه باشد هر یک از این موضوعات و محمولات را نسبت
بشی از انچه در قیاس است و الا نخواهد بود منتج مطلوب پس اگر یافت شد حد مشترک
میانه ایشان پس حاصل شد قیاس منتج و الا همین عمل میکنیم تا حاصل شود قیاس
منتج مثلا اگر باشد مطلوب ما کل ا ط و بیابیم کل ا ب و کل ه ط پس اگر حاصل

شود

شود ما را وسطی میانه ب و ه پس حاصل میشود ما را قیاس منتج و الا لابد است
اینکه باشد آن حاصل را نسبتی بشیئی از انچه در قیاس است که آن ه است مثلا و فرض
میکنیم آن حاصل را د پس حاصل میشود کل د ه پس وضع میکنیم ب و د را و طلب
میکنیم میانه ایشان حد وسطی را و همچنین میکنیم تا حاصل شود قیاس منتج مطلوب
باشد و ششم از انبیا طریق تحدید است و اراده کرده است بتحدید تعریفات اشیا
مطلقا تا داخل شود در او حد و رسم و طریق تحدید باین است که هر گاه اراده کند
طالب تعریف شیئی را لابد است این که وضع کند آن شیئی را و طلب کند جمیع انچه اعم است
از آن شیئی و محمول میشود بر آن شیئی بوسط و خواه بغیر وسط و تمیز کند ذاتیات را
از عرضیات باین طریق که انچه بین الثبوت است نوع آن شیئی را ذاتی داند و نباید او را
جنس قریب یا بعید یا فصل بعید و انچه بین الثبوت نیست از برای آن شیئی عرضی
داند و نباید او را عرض عام و همچنین طلب کند جمیع انچه مساوی آن شیئی است
و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب گوید و عرضی را
خاصه و ترکیب کند حد تام را از جنس قریب و فصل قریب بآن تفصیلی که در بحث
معرف دانسته شده و اشاره کرده است باین انبیا مصنف بقول خود ای فعل الحد
یعنی تحدید اخذ تعریف است از برای اشیاء و چهارم از طرق تعلیم بیان
طریق برهان است و این بآن طریق است   طالب وصول بیقین را
لابد است اینکه استعمال کند در دلیل ضروریات یا مسند را با انچه منتهی شود بضروریات

و مبالغه کند در تفحص کردن تا آنکه مشتبه نشود بر وی صفت یا به مسلمات یا به مشهورات

یا مشبهات یا غیر اینها تا آنکه واصل شود به مطلوب صدق به طریق حق

وهذا بالمقاصد اشبه یعنی آنچه مذکور شد در ثامن از

درس ثانیه به مقاصد اشبه است و این ظاهر شد

از بیان مذکور تمت الکتاب بعون

الملک الوهاب

وقد فرغ من تسوید هذا الکتاب لعبد الخاطی الراجی

الی ربه الغنی محمد تقی بن ملا علی اکبر الدماوند المرائی

فی یوم السبت من الایام ومن سادس عشر من شهر

رمضان المبارک من شهور العربیة سنة الثمانیة

والثلاثمأة بعد الالف من الهجرة النبویة ١٣٠٨

